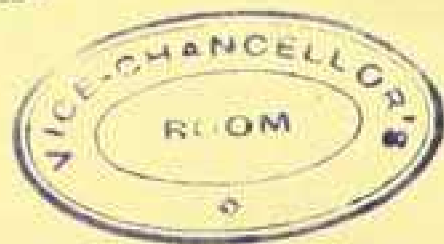
نصاب فارسي





براى

امتحان متّريكيوليشن

مولفهٔ

خان بهادر آقا محمد كاظم شيرازي

ديرين معلم لسان فارسي در بورة آف اكزامنرس و فيلو و مدرس
فارسى در كلكته يونيورسيٹي وغيره وغيره



كلكته

در مطبع كلكته يونيورسيٹي طبع گرديد

سنه ۱۹۳۵م

فهرست مضامین متریکیولیشن فارسي

مقدمه

موجب ضوابط و قوانین مصوبه اینورسیته کلکته مرتبه سر آسوتوش مکرجي (Sir Asutosh Mookerjee) رایس چانسلر (Vice-Chancellor) شهیر سابق که در سال ۱۹۳۲ جدیداً بطبع رسیده انتخاب از همه یا بعضی از کتب مندرجه ذیل برای امتحان متریکیولیشن (Matriculation) باید که طبع و دسترس عموم گذاشته آید -

چونکه محض ازدیاد معلومات محصلین از زبان قدیم و جدید فارسی و طرز گفتگو و خواندن و نوشتن لازم است که نظماً و نثراً از کتب قدیم و جدید انتخاب شود لهذا در ترتیب فهرست کتب ذیل توازن بین قدیم و جدید نظم و نثر را مدّ نظر داشته اند -

نثر قدیم — از گلستان سعدي و چنگیز نامه و بهارستان جامي و سفر نامه ناصر خسرو علوي - و جدید — از کتاب احوال کرستوفر کلمبس یا کرستوف کلمب کاشف دنیای جدید یعني امریکا و پریشان قاآني شیرازي اقتباس شده است

نظم قدیم — از بوستان سعدي و دیوان شیخ علي حزین و امیر خسرو دهلوي و پند نامه شیخ فرید الدین عطار و جدید — از دیوان عبیدي و مثنوي من و سلوی سید عباس شوشتري انتخاب گردید -

در صفحه بندي اگرچه ظاهراً تعداد صفحات نظم بیشتر از نثر شده است امّا چونکه نثر پراگنده و نظم منظم و مرتب است حقیقتاً مواد هردو مطابق یکدیگر میباشد -

نصابهای سابق چونکه برای دورهٔ در سه ساله طبع و توزیع میشد صفحاتش کم بود ولی نصاب حالیه چنانچه برای چند سال خواهد بود صفحات آن نسبت بسابق زیاد تر شده است تا برای هر دوره چیزی از آن معیّن و مقرّر شود که محصّلین بخوانند و هم هر در سه سال مبلغی مخارج طبع کتاب جدید بر بودجه اینورسیته تعلّق نگیرد -

توضیح اینکه بواسطهٔ نایاب بودن کتاب مثنوي من و سلوی یا دیوان مفتي سید عباس شوشتري تا چیزی دیگر از آن انتخاب شود لهذا همان نظمی که در نصاب سال ۱۹۳۰ طبع شده بود مجدّداً طبع میشود امّا چونکه از خوش بختي نسخهٔ قلمي دیوان عبیدي که بکلي نایاب و نادر است بدست آمده از آن زیاد تر از سابق اقتباس گردید تا توازن قسمت نظمی جدید درست آید -

مخفي مباد که شرح حال شعرا که در متن کتاب درج است مخصوصاً برای معلّمین میباشد -

---

بِسْمِ اللّٰہِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

حالات شیخ سعدي شیرازي

شیخ سعدي در شیراز زمانیکه اتابکان زمام سلطنت فارس را در قبضهٔ اقتدار داشتند متولد گشت - سوانح نگاران او در سال ولادتش اختلاف دارند - ولي در تاریخ وفاتش همه متفقند که ذکر آن من بعد خواهد آمد - پدرش ایام عمر خود را در خدمت سعد بن زنگي که یکی از اتابکان فارس بود بسر برد و بهمین سبب شیخ تخلص سعدي را اختیار نمود - اسم پدر شیخ سعدي را عبد الله نوشته اند امّا اسم خود او معلوم نیست - لقبش بقول معروف مصلح الدین بود ولی ارباب سیر آنرا لقب پدرش دانند و خود سعدي را مشرف الدین خوانند - در ایامیکه سعدي طفل بود پدرش پدرود زندگاني گفت و او پرستار درستي نداشت چنانکه خود میفرماید -

مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلي از سر برفتم پدر

ولی مادرش تا ایام شباب بقید حیات بود و در این خصوص در باب ششم گلستان چنین گوید - "وقتی از جهل جواني بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست وگریان همي گفت - مگر خردي را فراموش کردي که درشتي میکني -"

معروف است که سعدي یکصد و دو مراحل از مرحلهٔ زندگاني را پیموده و بعضی بیش ازین هم گفته اند * از عمر دوازده سالگي قدم بسیر و سیاحت نهاد - در مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد سي سال مشغول درس بود پس از تحصیل کمال وکسب علوم و فنون باختلاف روایات بیست سال یا سي سال در سیر و سیاحت ممالک و امصار

ایام گذرانید - و از نوشتهای خودش معلوم میشود که ممالک بین النهرین و آسیای صغیر و شام و روم و مراکش و حبش و مصر و هندوستان را سیر نمود * دولتشاه می نویسد که سعدی چهارده نوبت به حج بیت الله مشرف آمد و اغلبش پیاده رفت - در اختتام سیاحت بمحل تولدش شیراز باز گشت و در گوشهٔ خارج از شهر انزوا گزیده اوقات خود را بریاضت و عبادت پرداخت و در همان زاویه که بسعدیه مشهور است در سنه ۶۹۱ هجری (۱۲۹۱ عیسوی) این دنیای فانی را وداع نمود و در همانجا مدفون گشت -

* سعدی در ادبیات پایه اش بسیار بلند است - در ملاحت کلام او همین بس که ارباب ذوق دیوانش را نمکدان سخنوران سرایند و کلماتش را چکیدهٔ فصاحت و بلاغت شمرند - کلیاتش مشتمل بر بوستان و گلستان و طیّبات و غزلیات و قصاید و رباعیات است و از غایت اشتهار مستغنی از توصیف و تعریف میباشد - گلستان و بوستان او را اهل کمال مخزن مواعظ حسنه و نصایح پسندیده دانند و اشعارش هنوز در زبان مردم بضرب المثل گفته میشود -

---

انتخاب از گلستان شیخ سعدي شیرازي

حکایت

درویشی مستجاب الدّعوة در بغداد پدید آمد - حجّاج بن یوسف را خبر کردند - بخواندش و گفت - مرا دعای خیر کن - گفت خدایا جانش بستان - گفت از بهر خدا این چه دعاست - گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را - گفت چگونه - گفت اگر بمیری خلق از عذاب تو برهند و تو از گناهان -

* مثنوي *

ای زبردست زیردست آزار * گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهان داري * مردنت به که مردم آزاري

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ - پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که من بخلاف این همي پنداشتم - ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرّب پادشاهان در دوزخ -

* قطعه *

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع * خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکي داشتنت نیست * درویش صفت باش و کلاه تتري دار

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنّون مصري رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان - ذو النّون بگریست وگفت - اگر من خدا را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

* قطعه *

گر نبودی امید راحت و رنج * پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی * همچنان کز مَلِک مَلَک بودی.

حکایت

کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت که فلان دشمن ترا خدای عزّ وجلّ برداشت - گفت هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت -

* فرد *

مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همیگفتند - بزرجمهر خاموش بود - گفتند چرا درین بحث با ما سخن نگوئی - گفت وزرا بر مثال اطبّا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم - پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا در آن سخن گفتن حکمت نباشد -

* قطعه *

چو کاری بی فضول من بر آید * مرا در وی سخن گفتن نشاید
و گر بینم که نا بینا و چاهست * اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد - پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهي - گفت ای پدر فرمان تراست نگویم - و لیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطّلع گرداني که مصلحت در نهان داشتن چیست - گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه -

* بیت *

مگو انده خویش با دشمنان * که لا حول گویند شادي کنان

حکایت

یکی از وزرای معزول شده بحلقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی اثر کرد و جمعیّت خاطرش دست داد - ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد و عملش فرمود - قبول نکرد و گفت - معزولي به که مشغولي -

* رباعی *

آنان که بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت هر آئینه ما را خردمند کافي باید که تدبیر مملکت را شاید - گفت نشان خردمند کافي آنست که بچنین کارها تن در ندهد -

* بیت *

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد * که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی کباب مي کردند نمک نبود - غلامی را بروستا فرستاد تا نمک آرد - نوشیروان گفت نمک بقیمت

بستان تا بی رسمي نشود و ده خراب نگردد - گفتند ازین قدر چه خلل زاید - گفت بنیاد ظلم اوّل در جهان اندک بوده است هر که آمد بر آن مزید کرد - تا بدین غایت رسید -

* قطعه *

اگر ز باغ رعیّت ملک خورد سیبی * بر آورند غلامان او درخت از بیخ

به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد * زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

درویشی را دیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت -

* بیت *

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق * که بار محنت خود به ز بار منت خلق

کسی گفتش چه نشیني که فلان در این شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم - میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته - اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزت را منّت دارد و غنیمت شمارد - گفت خاموش که در گرسنگي مردن به که حاجت پیش کسی بردن -

* قطعه *

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر * کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

حقّا که با عقوبت دوزخ برابرست * رفتن بپای مردي همسایه در بهشت

حکایت

صیّادی ضعیف را ماهي قوی در دام افتاد - طاقت ضبط آن نداشت - ماهي برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت - متحیّر شد و گفت -

* قطعه *

شد غلامی که آب جو آرد * آب جو آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهي آوردی * ماهي این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیّادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد نتوانستي نگاه داشتن - گفت ای برادران چه توان کرد - مرا روزی نبود و ماهي را همچنان روزی مانده بود - حکما گفته اند - صیاد بی روزي در دجله ماهي نگیرد و ماهي بی اجل بر خشکي نمیرد *

صیّاد نه هر بار شکاري ببرد * باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا بگفت - فرمود تا جامه ازو بدر کردند - سگان در قفا افتادند - خواست تا سنگی بر دارد زمین یخ گرفته بود - عاجز شد وگفت - این چه حرامزاده مردمانند که سگ را کشاده و سنگ را بسته - امیر از غرفه مي دید بشنید وبخندید وگفت - ای حکیم چیزی بخواه - گفت جامهٔ خودم میخواهم اگر انعام فرمائي *

* بیت *

امیدوار بود آدمي بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد - جامهٔ او را باز داد وقبای پوستینی بر آن مزید کرد ودرمی چند بداد *

حکایت

حکیمی پسران را پند همي داد - که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک ودولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر محل خطر باشد که

دزد یکبار برد یا خواجه بتفاریق بخورد - امّا هنر چشمهٔ زایندهٔ است و دولت پاینده - اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست - هر کجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختي بیند *

* بیت *

سختست پس از جاه تحکّم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن

* قطعه *

وقتی افتاد فتنهٔ در شام * هر کسی گوشهٔ فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند * بوزیري پادشاه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل * بگدائي بروستا رفتند

* بیت *

میراث پدر خواهي علم پدر آموز * کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت

ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت - دست کرم بر کشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ برسپاه و رعیّت بریخت *

* قطعه *

نیاساید مشام از طبلهٔ عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگي بایدت بخشندگی کن * که تا دانه نیفشاني نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده - دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعها درپیشست و دشمنان درکمین نباید که بوقت حاجت درماني -

* قطعه *

اگر گنجی کني برعامیان بخش * رسد مر هر کدالی را برنجی
چرا نستاني از هر یک جوی سیم * که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبع بلندش نیآمد و مر او را زجر فرمود وگفت - مرا خداوند تعالی مالک این ممالک گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم *

* بیت *

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری آن توانگر- درویش را گفت که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی - گفت تو چرا کار نکني تا از مذلت خدمت رستگاري يابي که خردمندان گفته اند - نان جو خوردن و بر زمین نشستن به از کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن -

* بیت *

بدست آهک تفته کردن خمیر * به از دست بر سینه پیش امیر

* قطعه *

عمر گرانمایه درین صرف شد * تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز * تا نکني پشت بخدمت دوتا

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود - درحالت پیری امید از زندگاني قطع کرده - ناگاه سواری از در در آمد وگفت - بشارت باد مر ترا که فلان قلعه را بدولت خداوندي کشادیم و دشمنان را اسیر گرفتیم و سپاه و رعیت آن طرف بجملگي مطیع فرمان شدند - ملک نفسی سرد بر آورد وگفت - این مژده مرا نیست دشمنانم راست - یعني وارثان ملک را -

* قطعه *

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز * که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فائده زآنک * امید نیست که عمر گذشته باز آید

* قطعه *

کوس رحلت بکوفت دست اجل * ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو * همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام * آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی * من نکردم شما حذر بکنید

حکایت

یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زادهٔ همی کرد - ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کردی - باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر آورد و جامه از تن دردمند برداشت - پدر را دل بهم بر آمد - استاد را بخواند وگفت - پسران آحاد را چنین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا سبب چیست - گفت سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص - موجب آنکه از دست و زبان ایشان هرچه رود هرآئنه بافواه بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد -

* قطعه *

اگر صد ناپسند آید ز درویش * رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک نا پسند آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام -

* قطعه *

هر که در خردیش ادب نکنند * در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنان که خواهي پیچ * نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد - خلعت و نعمت بخشید و پایه و منصب او را بلند گردانید *

حکایت

* یکی از رفیقان شکایت روزگار نا مساعد بنزدیک من آورد و گفت - کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمي آرم - و بارها در دلم مي آید که باقلیمی دیگر نقل کنم تا بهر صفت زندگاني کرده آید و کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد -

* بیت *

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که برکس نگریست

باز از شماتت اعدا مي اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعي مرا در حقّ عیال بر عدم مروّت حمل کنند و بگویند -

* قطعه *

به بین آن بی حمیت را که هرگز * نخواهد دید روی نیک بختي

تن آساني گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختي

و در علم محاسبه چنانکه معلومست چیزی دانم - اگر بمعونت شما جهتی معیّن شود که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیهٔ عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون نتوانم آمد - گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد - امید نان و بیم جان - خلاف رای خردمندانست - بامید نان در بیم جان افتادن - * قطعه *

کس نیاید بخانهٔ درویش * که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصّه راضي شو * یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این سخن موافق حال من نگفتي و جواب سوال من نیاوردي - نشنیده که گفته اند - هر که خیانت نو ورزد دستش از حساب نلرزد *

* بیت *

راستي موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکایت

یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود - کسان در عقبش رفتند و باز آوردند - وزیر را باری غرضی بود اشارت بکشتن کرد تا دیگر بندگان چنین حرکت نکنند - بنده پیش عمرو لیث سر بر زمین نهاد و گفت *

* بیت *

هرچه رود بر سرم چون تو پسندي رواست
بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

امّا بموجب آن که پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئي - اگر بیگناه بنده را خواهي کشت باری بتأویل شرعي بکش تا بقیامت ماخوذ نباشي - گفت تأویل چگونه کنم - گفت اجازت ده تا من وزیر را بکشم - آنکه بقصاص او کشتن بفرما تا بحق کشته باشي - ملک بخندید و وزیر را گفت چه مصلحت مي بیني - گفت ای خداوند این شوخ دیده را بصدقهٔ گور پدرت آزاد کن تا مرا هم در بلا نیفگند - گناه از منست که قول حکماء را معتبر نداشتم که گفته اند -

* قطعه *

چو کردي با کلوخ انداز پیکار * سر خود را بنادانی شکستي
چو تیر انداختي بر روی دشمن * حذر کن کاندر آماجش نشستي

حکایت

ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس و نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتي و در غیبت نیکو گفتي - اتّفاقاً از وی حرکتی صادر شد

که در نظر سلطان نا پسندیده آمد - مصادره فرمود و عقوبت کرد - سرهنگان پادشاه بسوابق انعام معترف بودند و بشکر مرتهن - در مدّت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاتبت روا نداشتندی *

* قطعــه *

صلح با دشمن خود کن وگرت روزی او * در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذي را * سخنش تلخ نخواهي دهنش شیرین کن

تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی از آن بدر آمد و بقیّت در زندان بماند - یکی از ملوک نواحي در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزّتی کردند - اگر خاطر عزیز فلان بجانب ما التفاتي کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعي کرده شود که اعیان این مملکت بدیدار وی مفتقرند و بجواب این حروف منتظر - خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید - در حال جوابی مختصر چنان که مصلحت دید که اگر برملا افتد فتنهٔ نباشد بر قفای ورق بنوشت و روان کرد - یکی از متعلقان که برین واقف بود - ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحي مراسله دارد - ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود - قاصد را بگرفتند و رساله را بخواندند - نوشته بود که حسن ظنّ بزرگان در حق بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولي که فرموده اند بنده را امکان اجابت نیست - بحکم آن که پروردهٔ نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولي نعمت قدیم بیوفائي نتوان کرد چنان که گفته اند *

* بیت *

آنرا که بجای تست هردم کرمی * عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسي او پسندیده آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی گناه آزردم - گفت ای خداوند بنده درین حال

مر خداوند را خطائی نمي بیند - بلکه تقدیر خداوند حقیقي چنین بود که مر این بنده را مکروهي برسد - پس بدست تو اولی تر که حقوق سوابق نعمت و ایادي منت برین بنده داري که حکماء گفته اند -

* مثنوي *

گر گزندت رسد ز خلق مرنج * که نه راحت رسد زخلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست * که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همي گذرد * از کمانـــدار بیند اهل خرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرا نشسته بود - پادشاهي برو بگذشت - درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست سر بر نیآورد و التفات نکرد - پادشاه از آنجا که شوکت سلطنت است بهم برآمد و گفت - این طائفهٔ خرقه پوشان بر مثل حیوانند اهلیت و آدمیت ندارند - وزیر نزدیکش آمد و گفت - ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردي و شرط ادب بجا نیآوردی - گفت سلطان را بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد - دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک *

* قطعـــه *

پادشه پاسبـــان درویشست * گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست * بلکه چوپان برای خدمت اوست

* قطعـــه *

گر یکی را تو کامران بیني * دیگریرا دل از مجاهده ریش
روزکي چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهي و بندگي برخاست * چون قضای نبشته آید پیش
گر کسی خاک مرده باز کند * نشناسد توانگـــر از درویش

ملک را گفتار درویش استوار آمد - گفت از من چیزی بخواه - گفت میخواهم که دیگر بار زحمتم ندهي - گفت مارا پندی ده گفت -

* بیت *

دریاب کنون که نعمت هست بدست

کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال - که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همي گردیدند و نظر میکردند - سائر حکماء از تأویل آن خواب عاجز ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت - هنوز چشمش نگرانست که ملکش با دگرانست -

* نظم *

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند

کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند

و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک

خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده ست نام فرخ نوشیروان بعدل

گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند

حکایت

ملک زاده را شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبرو - باری ملک بکراهیت و استحقار دروی نظر کرد - پسر بفراست و استبصار

دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند - هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر -

* قطعه *

آن شنیدي که لاغر دانا * گفت روزی به ابلهي فربه

اسپ تازي اگر ضعیف بود * همچنان از طویلهٔ خربه

پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان رنجیدند -

* قطعه *

تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست * شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را درآن مدت دشمنی صعب روی نمود - چون لشکر از هردو طرف روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند - اوّل کسیکه اسپ در میدان جهانید آن پسر بود و گفت -

* قطعه *

آن نه من باشم که روز جنگ بیني پشت من

این منم کاندر میان خاک و خون بیني سري

آنکه جنگ آرد بخون خویش بازي میکند

روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکري

این بگفت و برسپاه دشمن زد و تني چند از مردان کاری را بینداخت چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت -

* قطعه *

ای که شخص منت حقیر نمود * تا درشتی هنر نه پنداري

اسپ لاغر میان بکار آید * روز میدان نه گاو پرواري

آورده اند که سپاه دشمن بیقیاس بود و اینان اندک - جماعتی آهنگ گریز کردند - پسر نعره بزد و گفت - ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید - سوارانرا

بگفتن او تهوّر زیاده گشت و بیکبار حمله بردند - شنیدم که هم در آن روز
بر دشمن ظفر یافتند - ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر
روزش نظر بیش مي کرد تا ولي عهد خویش گردانید - برادرانش حسد بردند
و زهر در طعامش کردند - خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد - پسر
بفراست دریافت و دست از طعام بازکشید وگفت - محالست که هنرمندان
بمیرند و بي هنران جاي ایشان گیرند -

* بیت *

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم * ور هما در جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهي دادند - برادرانش را بخواند وگوشمالي بواجبي بداد
پس هر یکی را از اطراف بلاد حصّه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست
که گفته اند - ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند -

* قطعه *

نیم نانی گر خورد مرد خدای * بذل درویشان کند نیمی دیگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه * همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستي و فهم
و فراستي زائد الوصف داشت - هم از عهد خردي آثار بزرگي در ناصیهٔ او
پیدا - و لمعان انوار زیرکي در جبینش هویدا -

* بیت *

بالای سرش ز هوشمندي * مي تافت ستارهٔ بلندي

في الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت وکمال معني داشت -
وحکماء گفته‌اند توانگري بدلست نه بمال و بزرگي بعقلست نه بسال -

* بیت *

کودکی کو بعقل پیر بود * نزد اهل خرد کبیر بود

ابنای جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتي متّهمش کردند و در کشتن او سعي بی فائده نمودند -

* مصراع *

دشمن چه کند چون مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمي ایشان در حق تو چیست - گفت در سایهٔ دولت خداوندي دام ملکه همگنانرا راضي کردم مگر حسود که راضي نمیشود الّا بزوال نعمت من - و اقبال دولت خداوندي باقي باد -

* قطعه *

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی * حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهي ای حسود کین رنجیست * که از مشقّت آن جز بمرگ نتوان رست

* قطعه *

شور بختان بآرزو خواهند * مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نه بیند بروز شپره چشم * چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهي هزار چشم چنان * کور بهتر که آفتاب سیاه

حالات عبد الرحمٰن جامي

نورالدین عبد الرحمٰن المتخلص به جامي در ۲۳ شعبان سنهٔ ۸۱۷ هجري در شهر جام از مضافات خراسان متولد گشت - و در شهر هرات ۱۸ محرم الحرام سنه ۸۹۸ هجري از دار دنیا رحلت نمود - جامي از خانوادهٔ جلیل القدر بود - نسبش به محمد شیباني که از معاصرین و شاگردان امام اعظم ابوحنیفه بود منتهي میگردد *

اجداد جامي باشندگان ده دشت که در چند فرسخی از اصفهان است بودند - پس از آنکه روزگار بر ایشان تنگ آمد - شمس الدین دشتي با پسرش نظام الدین که پدر مصنف باشد به خراسان مهاجرت کرده شهر جام را مسکن ساختند - جامي در همین شهر پیدا شد و بهمین مناسبت تخلص خود را جامي قرار داد - چون جامي پنج ساله بود پدرش نظام الدین به هرات کوچ کرده آنجا اقامت گزید - از آغاز عمر هوش و هنگ از جبینش نمایان بود - همینکه قابل درس شد پدرش بمدرسهٔ نظامیهٔ بغداد فرستاد - طولی نکشید که مطول را ختم نمود و گوی سبقت از همه همقطاران خود ربود - چندی نیز بسمرقند رفته درمجلس درس قاضي رزم که از فضلای زمان بود استفاده حاصل کرد - معزی الیه از فراست و کیاست او بحدی متأثر شد که روزی بر سر جمعي از فضلاء گفت - که در شهر سمرقند وجودی مثل این جوان با کمال و دانش تاکنون ندیده‌ام * برتري جامي بر سایر علماء و ادباء زمان خود ازین بود که علاوه بر صوفي بودنش هم شاعر بود و هم عالم - در علم نجوم دست کامل داشت - از ایام طفولیت میلان او به تصوف بود - و در جستجوی مرشدی کامل میگشت - عاقبت شبی در خواب سعد الدین

کاشغري را دید که ارشاد نمود - ''ای مرد برو نزد کسی که بی نیاز است'' - چون از خواب بیدار شد بسراغ او رفت - و چون دریافت دست بیعت باو داد و طلب ارشاد نمود * در سنه ۸۷۷ هجري جامي بقصد زیارت خانهٔ خدا از هرات بیرون آمد و از نیشاپور و سبزوار و بستام و دامغان و قزوین و همدان سفر کرده به مکهٔ معظمه رسید - جامي پس از تکمیل زیارت حج بسیاحت دمشق و حلب - و تبریز رفت - و هر جا که میرسید بزرگان و اعیان شهر باستقبال می آمدند * تالیفات جامي بسیار است چنانچه صاحب مرآت الخیال گوید - ''جامي نود کتاب نوشت و منجملهٔ آنها هفت اورنگ و بهارستان و نفحات الانس وغیره میباشد *

انتخاب از بهارستان عبد الرحمن جامي

حکایت

وقتی شبلي قدس سرّه بیمار شد - خلیفه طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد - طبیب از و پرسید که خاطر تو چه میخواهد - گفت آنکه تو مسلمان شوي - گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوي و از بستر بیماري بر میخیزی - گفت آری - پس ایمان بر وی عرض کرد - وی ایمان آورد - شبلي از بستر برخاست و بر وی از بیماري اثری نماند - پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصّه را باز گفتند - خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم - من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم -

* قطعه *

هر کسکه از هجوم محبّت مریض شد * داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب ترسا نهد قدم * بخشد ز علت مستي طبیب را

حکایت

ابوسعید خراز قدّس سرّه گوید - که در اوایل حال ارادت محافظت سر وقت خود میکردم - روزی به بیابانی در آمدم و میرفتم - از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاهداشتم - بسوي من آمد تا بمن نزدیک شد - دیدم که در سبع عظیم بدوش من بالا آمدند - من بایشان نظر کردم نه در وقت برآمدن و نه بر وقت فرود آمدن -

* قطعه *

کیست داني صوفي صافي ز رنگ تفرقه * آنکه دارد رو بیکرنگي درین کاخ دو رنگ
نگسلد سر رشتهٔ سرش ز جانان گر بفرض * ره برو گیرد زیکسو گرگ و دیگر سو پلنگ

حکایت

شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه در سر داري بنهي و آنچه در کف داري بدهي و آنچه بر سر آید نجهي -

* رباعي *

خواهي که بصوفي گری از خود برهي * باید که هوا و هوس از سر بنهي
وآن چیز که داري بکف از کف بدهی * صد زخم بلا خوري و از جا نجهي

حکایت

خواجه یوسف همداني قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت - فقیهي معروف به ابن اکتفا برخاست و مسئلهٔ پرسید - گفت بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر مي بینم - شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود - بعد از مدتی آن فقیه نصراني شد و در دین نصرانیت بمرد -

* قطعه *

هر که بیني که پس از پرورش فقر او را * در صف زنده دلان نام بارشاد رود
پای دعوي بسر او مبز ایخواجه مباد * که ازین بی ادبي دین تو برباد رود

حکایت

اسکندر در آوان جهانگیري بحیلهٔ تمام حصاری را بکشاد و بویران کردن آن فرمان داد - گفتند آنجا حکیمیست دانا و بر حل مشکلات توانا - ویرا طلبداشت - شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور - گفت این چه صورت غریب است و هیکل مهیب - ازان سخن حکیم بر آشفت و خندان خندان در آن آشفتگي گفت -

* قطعه *

طعنه بر من مزن بصورت زشت * ای تهي از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر * کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت هرکرا خلق با خلق نه نیکوست - پوست بر بدنش زندان اوست - وچنان از وجود در تنگنای افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست کشاده -

حکمت

پنج چیزست که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوش بر دست او نهاده اند اول صحت بدن - دوم ایمني - سوم وسعت رزق - چهارم رفیق شفیق - پنجم فراغت - و هرکرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بروی او بر آو زدند *

* قطعه *

به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش * باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق

فراغ و ایمني و صحت و کفاف معاش * رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت

هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد - و عمر اگر دراز بود چون مرگ روبع نماید ازان درازي چه سود - نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است - امروز پنجهزار سال است که مرده است - قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه -

* قطعه *

بنزد مرد دانا نعمت آنست * کزو جانت بود جاوید مسرور

زسیم وزر که چون گورت بود جای * بماند همچو سنگت بر سر گور

حکایت

اسکندر یکی از کار دانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس بوی داد - روزی آنمرد به اسکندر در آمد - اسکندر او را گفت چگونه مي بیني عمل خویش را - گفت زندگانی خداوند دراز باد - نه مرد بعمل بزرگ و شریف گردد

بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف نماید - در هر عمل که مرد هست او را نیکو سیرتی میباید و انصاف و داد - اسکندر را سخن وی خوش آمد عمل بوی باز داد -

* قطعه *

بایدت منصب بلند بکوش * تا به فضل و هنر کني پیوند
نه به منصب بود بلندي مرد * بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت

میباید که پادشاهانرا پنهان راست کرداران و راست گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کشتکاران پریشانرا بر ایشان رسانند * گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه دل چون ندیمان بامداد آمدندی - گفتی که فلان کس چه خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و امثال آن هر چه کرده بودند بگفتی - تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته مي آید و آگاهی مي دهد - و از محمود سبکتگین نیز این قبیل صحبت ذکر شده است -

* قطعه *

چو شاه را نبود آگهي ز حال سپاه * کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند * بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت

وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نبشت - که بازرگانان دریاباز جواهر بسیار آورده اند - آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام- شنیده شد که پادشاه آنرا نمي خواهد - اگر راست است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد- هرمز در جواب نوشت - که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد- چون ما بازرگاني کنیم پادشاهی که کند و بازرگانان چه کنند -

نه طور منصب شاهان بود که بیع و شراء * بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشهٔ کند کار تاجران جهان * تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت

نوشیروان روز نوروز با مهرجان افروز مجلس میداشت - دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد - تغافل کرد و چیزی نگفت - چون مجلس برشکست آبدار گفت - هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین می باید - نوشیروان گفت - بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دیده ظاهر نخواهد کرد - بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده - نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آنست - وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست - نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود - بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند -

* قطعه *

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم * معترف باش و از کرمش عذر بخواه
مکن انکار گنه زانکه گناه دگرست * بلکه بسیاری ازان هم ترا انکار گناه

حکایت

خلیفهٔ بغداد با مرکب حشمت و شوکت بر مرکب خود میراند - دیوانهٔ پیش وی آمد و گفت - ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام - گفت بخوان - خواند - خلیفه را خوش آمد - دیوانه چون آنرا دید گفت - مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خرم و سیر بخورم - خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند -

* قطعه *

چون ذل ناقه زور کند بر سخنوری * گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر زشعر او * هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت

حاتم را پرسیدند که هرگز کسی را از خود کریم تر دیدی - گفت بلی - روزی بخانهٔ یتیمی فرود آمدم و از ده سر گوسفند داشت - فی الحال یک گوسفند را کشت و پخت و پیش من آورد - مرا قطعهٔ از گوشت خوش آمد - بخوردم و گفتم - والله بسی خوش است - آن پسر بیرون رفت و یکیک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت و پیش من میآورد - و من ازان آگاه نی - چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته است - پرسیدم که این چیست - گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت - ملامتش کردم که چرا چنین کردی - گفت سبحان الله - چون ترا خوش آمد از چیزیکه من مالک آن باشم در آن بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب - پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی - گفت پانصد گوسفند سفید و سرخ موی - گفتند پس تو کریم تر باشی - گفت هیهات وی هرچه داشت داد و من از بسیار اندکی بیش ندادم -

* قطعه *

چون گدائی که نیم نان دارد * به تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان * بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

مطائبه

بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار - گفت آنان از حیز شمار بیرون اند اگر گوئید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند -

هرکه عاقل بیني او را بهرو ایست * نقد وقت از مـــایهٔ دیوانگي
میـــزید از آفتـــاب حادثـات * شادمـــان در ســـایهٔ دیوانگي

مطائبـــه

فاضلی به یکی از دوستان صادق نامهٔ مینوشت شخصی در پهلوی وي نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشتهٔ او را میخواند - بر وی دشوار آمد - نوشت که اگر نه در پهلوي من دزدی زن بمزدي نسشته بودی و وی نوشتهٔ مرا نمیخواندی همه اسرار خود بنوشتمی - آنشخص گفت والله - یا مولانا - من نامهٔ ترا مطالعه نکرده‌ام و نخوانده‌ام - گفت ای نادان پس این را که میگوئي از کجا میگوئي *

مطائبـــه

شخصی نماز مي گذارد - بعد از نماز دعا آغاز کرد - خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست - پیر زني در قفای وی استاده بود و آواز وی می شنید گفت - خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان - چون آن شخص بشنید گفت - خداوندا مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران - زن گفت - خداوندا مرا بیآمرز و آنچه این مي طلبد ازان نگاهدار - آن شخص روی باز پس برد و گفت - این عجب انبازیست ناپسندیده - قسمیکه دران راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگي از من ممتاز *

مطائبـــه

اعرابي شتر گم کرده بود - سوگند خورد که چون بیابم بیکدرم بفروشم - چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد - گربهٔ در گردن شتر آویخت و بـــانگ میزد - که کیست بخرد شتری را بیکدرم و گربه بصد درم - امـــا

بی یکدگر نمیفروشم - شخصی بآنجا رسید گفت - چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده درگردن نداشتي *

مطائبه

دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند - آش آوردند بغایت گرم - یکی ازیشان مر دیگریرا گفت - که گرم ترست ازان حمیم و غساق که فردا در جهنّم خواهي آشامید - دیگری در جواب گفت - یک بیت از اشعار خود بخوان و بران بدم تا خود بیاسائي و هم دیگران -

* قطعه *

از خنک شعر خویش یک مصرع * گر کني نقش بر در دوزخ
از جهنّم برد حرارت نار * در حمیم آورد برودت یخ

مطائبه

شاعری پیش طبیب رفت و گفت - چیزی در دل من گره شده است - و وقت مرا تلخوش میدارد - و از آنجا افسردگي بهمهٔ اعضای من میرسد و موی بر اندام میخیزد - طبیب مرد ظریف بود گفت - هیچ شعری بتازگي گفتهٔ که برکسی نخوانده باشي - گفت آری - گفت بخوان - خواند - گفت بار دیگر بخوان - بخواند تا سه نوبت - گفت برخیز که نجات یافتي - این شعر در دل تو گره شده بود و اثر آن بیرون سرایت مي کرد - چون از دل بیرون کردي خلاصی یافتي *

رودکي

رودکی رحمة الله علیه از شعرای ماوراء النهرست و از مادر نابینا زائیده شده بود - امّا چنان زکی و تیز فهم بوده است که در هفت سالگي قرآن شریف را بتمام حفظ کرده و قرات بیاموخت و شعر گفتن گرفت - و بواسطهٔ

حسن صورت در مطربی افتاد و عود بیآموخت و دران ماهر شد - نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد - گویند او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر بار رخت او میرفت - و بعد از وی هیچ شاعریرا این مکنت نبوده - و اشعار وی (العهدة علی الراوي) صد دفتر بر آمد است - و در شرح یمیني مذکور است که اشعار وی هزار و سه صد بیت بوده است - از سخنان ویست که در نصیحت گفته -

* قطعه *

زمانه پندی آزادوار داد مرا * زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
زروز نیک کسان گفت غم مخور بسیار * بسا کسان که بروز تو آرزومند است

و در بعضی از تواریخ چنان مسطور است - که نصر بن احمد از بخارا بمرو در آمد و آنجا نزول فرمود - مدت مکث وی آنجا متمادي شد - ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر و بساتین آن مي کشید - از رودکي در سر خواهش کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب نسبت به بخارا بگوید و در محل مناسب برآهنگ عود بر آن ترنم کند - و در محلی که پادشاه از صبوح سرشار بود این ابیات را بر آهنگ عود ساز کرده و بخواند -

* نظم *

یاد جوی مولیان آید همي * بوی یار مهربان آید همي
ریگ آموی و درشتیهای او * زیر پا چون پرنیان آید همي
آب جیحون و شگرفیهای او * خنگ ما را در میان آید همي
ای بخارا شاد باش و دیر زي * شاه نزدت میهمان آید همي
شاه ماه است و بخارا آسمان * ماه سوی آسمان آید همي
شاه سرو است و بخارا بوستان * سرو سوی بوستان آید همي

چنان در نفس او تاثیر کرد که در همان حالت سوار اسپ شد و بیک منزل برفت -

حکایت

روباهي با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت مي نهاد - بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پر از خار - گرد آن گردیدند تا بسوراخي رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ - روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت - فراوان انگورها دیدند و میوهای رنگارنگ یافتند - روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد - ناگاه باغبان آگاه شد چوبي برداشت و روی بایشان نهاد - روباه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم گیر کرد - باغبان بوی رسید چوبدستی کشید و چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده ازان تنگنای بیرون رفت -

* قطعه *

زور مندي مکن ای خواجه بزر * کاخر کار زبون خواهي رفت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز * زان بیندیش که چون خواهي رفت

حکایت

کژدمی زهر مضرت در نیش عزیمت سفر کرد - ناگاه بر لب آبی رسید سخت فرو ماند - نه پای رفتن به پیش و نه رای بازگشتن به پس - سنگ پشتی این معني را از وی مشاهده کرد - بر وی ترحم نموده بر پشت خودش سوار کرد و خود را در آب انداخت و شنا کنان رو بجانب دیگر نهاد - دران اثنا آواز بگوش سنگ پست رسید و دریافت که کژدم چیزی بر پشت وی میزند - پرسید که این چه آوازست - جواب داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هر چند میدانم که بر آن کارگر نمي آید امّا عادت خود را نمیتوانم گذاشت - چنانچه گفته اند -

* فرد *

نیش عقرب نه از پی کین است * مقتضای طبیعتش اینست

سنگ پشت با خود گفت - که هیچ به - ازین نیست که این بد سرشت را ازین خوی بد برهانم و نیکو سیرتانرا از آسیب وی خلاصی دهم - بآب فرو رفت و ویرا موج بربود در دنیا نبود -

حکایت

موشی چند سال در دکان خواجه بقّالی بود - از نقلهای خشک و میوهای تر میخورد - خواجه بقّال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند -

* بیت *

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر * بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید - خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی - دانست که این کار موشست - گربه راز کمین کرد و او را بگرفت و رشتهٔ دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت - و باندازهٔ رشته غور آنرا بدانست - و دنبال آنرا بگرفت که آنرا سوراخ بکند چنانکه کرد - چون بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان صرافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته - تمام آنرا بیرون آورده تصرّف نمود - و موش را بیآورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید - و مکافات نا حق شناسی خود کشید آنچه کشید *

حکایت

روباهی بر سر راهی ایستاده بود - و چشم مراقبت بر چپ و راست نهاده - ناگاه از دور سیاهی پیدا شد - چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ برصورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند - نه آنرا ازین توهم فریبی و نه این را از آن دغدغهٔ آسیبی - روباه پیش دوید

و سلام کرد وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت - الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض یافت - امّا میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امقت کیست - سگ گفت - امقت با دشمنی شبانست - امّا دشمنی گرگ با شبان مستغنی از بیانست - و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز دولت رفاقت وی دست داده به رمهٔ ما حمله کرد ویک بره بربود - و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی نرسیدم - چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بیموجب مرا برنجانید - من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم -

* قطعه *

بدشمن درست شو ز انسان که هرگز * به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز * که بر رغم تو با دشمن شود دوست

حکایت

اشتری در صحرا چرا میکرد و از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد - بخاری رسید چون زلف معشوقان درهم و چون روی خوبان تازه و خرّم - گردن از دراز کرد تا ازان بهره گیرد - دید که درمیان آن افعی حلقه کرده و سرش با دم فراهم آورده - باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت - خاربن پنداشت که احتراز وی از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان او - شتر آنرا دریافت و گفت - وهم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار - و ترس من از زخم دندان مارست نه از زخم خار - اگر نه این مهمان بودی میزبانرا یک لقمه کردمی -

* قطعه *

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب * ز خبث نفس نه از خشم و استخوان ترسد
کسیکه پا ننهد درمیان خاکستر * مقررست که از آتش نهان ترسد

حکایت

گنجشکی خانهٔ موروثي باز پرداخت و در فرجهٔ آشیان لک لکی خانه ساخت گفتند ترا چه مناسبت با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگي همسایه باشي - و خود را در محلّ اقامت و منزل استقامت همپایه داري - گفت من اینقدر نیز بدانم امّا بدانستهٔ خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگي من ماری هست که چون هر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که داد من از و بستاند چنانچه هر سال بچگان مرا او قوت خود میسازد او امسال او را و بچگان ویرا قوت خود گرداند -

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد * شود ایمن از زخم وز چنگ گرگان
ز بیداد خردان امان یابد آنکس * که گیرد وطن در دیار بزرگان

حکایت

یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود ویرا فرمود که بیرون رو و حاجب را سي تازیانه بزن و از در پرده سرای دور کن و یکی را نام برد که او را بجای او بنشان بهرام بموجب فرمودهٔ پدر عمل نمود امّا چون عمر او هنوز سیزده سال بیش نبود ندانست که غضب وی بر حاجب چیست - بعد ازان روزی بدر پرده سرایٔ آمد وخواست که در آید حاجب دو دست بر سینهٔ وی بزد و نگذاشت که در آید گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع بینم سه تازیانه ات بزنم از جهت خیانتي که با حاجب پیشین کردهٔ اکنون مي خواهي که با من نیزکني اینخبر به یزدجرد رسید او را بخواند و تحسین کرد و خلعت پوشانید - * قطعه *

حفظ شه باید چنان کز آستان او عبور * در ضمیر بندهٔ آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عزّش که سرّ درلتست * مرغ نتواند پریدن باد نتواند گذشت

شرح حال میرزا حبیب حکیم قاآني

میرزا حبیب المتخلص به قاآني خلف جنّت مکان میرزا ابوالحسن در شهر شیراز متولّد شد تاریخ ولادتش در هیچ جا بنظر نرسیده و نه هیچ یک از تذکره نویسان ذکر آنرا کرده - ولی تاریخ وفاتش را میرزا فرصت صاحب آثار عجم سنهٔ ۱۲۷۲ ضبط نموده و میگوید که در دارالامارهٔ طهران واقع شده در هفت سالگی سایهٔ پدر از سر او کوتاه گردید چون شوق بکسب علم و کمال داشت بخراسان رفت و آنجا مشغول بتحصیل علم و ادب گردید از همان عهد صبارت بنای شعر گفتن را آغاز کرد و در اندک مدّتی شهرت پیدا نمود تا اینکه آوازهٔ سخن سرائي او بسمع شاهزاده شجاع السلطنة حسین علي میرزا که در آن زمان ایالت خراسان را داشت رسید او را پیش خود طلبید و بتربیتش کوشید در ظرف ده سال و کسری قاآني مجموعهٔ فضل و کمال گردید وقتیکه - شاهزاده بتختگاه رسید از کمالات شاعرِ جوان در شعر و سخن بعرض همایون فتح علي شاه رسانید - شاه او را طلب نمود و قاآني قصیدهٔ پر آب و تابی ساخته بآستان بوسي مشرّف شد آنچه ساخته بود بعرض رسانید - کلامش بسیار مطبوع آمده موقع قبول یافت و در سلک شعرای دربار در آمد - زمانیکه شاهزاده ناصرالدّین ولیعهد سلطنت بود شاهزاده علي قلي میرزا وزیر علوم تعریفِ زیادي از کلام قاآني بخدمت حضرت ولیعهد کرد امر فرمود که قاآني را حاضر کنند اشعار او بسیار پسند طبع شاهزاده افتاد و فرمان رفت که در سلک ندما باشد چون زمام سلطنت بدست ناصرالدّین شاه افتاد بازار فضل و کمال حکیم سخندان رونقی دیگر گرفت بر جمیع شعرای درگاه سبقت یافت و علاوه بر لقب "حسان العجم" بخطاب "ملک الشعراء" نیز مفتخر گردید و بانعامات وافر و مستمري کثیر

سرفرازي حاصل نمود با آنکه تمام اسباب بزرگي براي قاآني فراهم وزا شاه گرفته تا حاکم بلد کسی رد سوال و خواهش او را نمیکرد وهمه فضل وکمال او را مي ستودند - ولی با اینهمه همیشه فروتن و منکسر المزاج بود *

حکیم قاآني علاوه بر اینکه در علم ادب و شعر دستگاهی بکمال داشت در السنهٔ عربي و ترکي و فرانسوی نیز ماهر و از حکمت جدیده و فلسفه هندسه بی بهره نبود چنانچه از کلام او ظاهر است - همهٔ دانایان و ادبا به شعر گوئي او معترف بودند و او را خلّاق معاني میدانستند - خیالات نازک و افکار جدیده که درسخنش بکار برده درکلام متقدمین بنظرنمي آید در قصیده گوئي یکتای زمان خود بود اشعارش شیرین و مسلسل و روان که هم خواننده و هم را بحالت وجد و سرور مي آورد *

انتخاب از پریشان حکیم قاآنی

حکایت

وقتی ابلهی بر آشفت و بیهوجهم چندان سقط گفت و دشنام داد که خود ملول شده بکنجی خاموش نشست -

* قطعه *

هر وقت که خر بر آورد بانگ * وز نعرهٔ او بدرّدت گوش
فارغ بنشین که گردد آخر * مسکین خرک از نهیق خاموش

یکی از دوستان ملامتم کرد که چرا در جواب او هیچ نگفتی - گفتم پاس حرمت خود را داشتم چه ابلهی که بی سابقهٔ خصومت دشنام گوید بدّ دشنام سیلی زند و بدّ سیلی چوب و بدّ چوب سنگ و کلوخ کوب تا هنگامهٔ بزرگ شود - پس بهتر آنست که تنها برنجم -

* قطعه *

چو دشنامی شنیدی لب فرو بند * که سالم مانی از دشنام دیگر
چه خوش گفت آن حکیم نکته پرداز * که بر جان آفرین بادش ز داور
خری را چون بزیر دم خلد خار * شود محکم تر از بر جستن خر

و همانا حق سبحانه و تعالی عاقل و جاهل را هر یک دو گوش داده تا هر یکرا گفتار آندیگر در گوش درآید و ازگوش دیگر بیرون شود و الا اگر گفتار هر یک در گوش دیگری ماندی هر عاقلی جاهل شدی و هر جاهلی عاقل -

* قطعه *

کلام عاقل و جاهل بگوش یکدیگر
چو نیک بنگری از روی تجربت باد است
همین بباغ ننالند بلبلان از زاغ
که زاغ نیز هم از بلبلان بفریاد است

حکایت

درویشی را گفتند که از صنایع چه آموختی - گفت آن را که پیشهٔ قناعت است چه اندیشهٔ صناعت است -

* قطعه *

هر کرا نیم جو قناعت هست * از دو عالم ندارد اندیشه
یکشمر آب و یک بیابان مور * یکدرم سنگ و یکجهان شیشه

حکایت

یکی را گفتند در دنیا چه خواهی - گفت جسم عریان خواهم تا در قیامت خداوندم حلهٔ بهشت پوشاند و چشم گریان تا آتش دوزخ فرو نشاند -

* قطعه *

ای برادر جامهٔ عوری طلب * کز دریدن وارهی وز دوختن
هم بیفشان آبی از بحرین چشم * تا امان یابی بمحشر از سوختن

حکایت

درویشی را پرسیدند که راحت دنیا را در چه دانی - گفت در دو چیز- اول توشهٔ که از زحمت خلقم باز دارد دوم گوشهٔ که از زحمت خلقم بی نیاز آرد - گفتند اگر در قبول یکی ازین دو مختار شوی کدام یک اختیار کنی گفت قبول گوشه کنم و ترک توشه گویم زیرا که زهر مجاعتی چشیدن اولی تر از منت جماعتی کشیدن -

* قطعه *

در سرای خویشتن مردن ز جوع * به که سوی ناکسان کردن رجوع
آنکه هر روزش رسد روزي ز غیب * عیب باشد گر شود راضي بعیب
گفت شخصی با علیّ مرتضیٰ * کی ضمیرت آگه از سرّ قضا
گر کسی بندد ز هر سو راه خلق * از کجا روزیش جوید راه حلق
در جوابش گفت آن میر اجل * روزیش آید زانطرف کاید اجل

حکایت

وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بناچار قصهٔ عراق و غصهٔ فراق با دوستان و رفیقان در میان آوردم - یکی از دوستان با من بیش از همه یار غار و رفیق شفیق بود - بعد از اتفاق وداع و بدرود که درمیان دوستان بجهت معهود است بیش از دیگران در قفایم نگران شد و این بیت بر خواند -

* بیت *

بداند هر که کند از دوستان دل * که دل کندن ز جان کاریست مشکل

این بگفت و چندان از تأسف نالید و پیشانی از تلهف بخاک مالید که شورش در من اثر کرد و گفتم ای دوست دیرین این همه جزع بی حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست - گفت از آن نالم که بار سفر بستهٔ و کربت غربت را براحت وطن گزیدهٔ - گفتم ای یار جانی دانی که هیچ عاقل کلفت سفر را براحت حضر ترجیح ندهد و محنت غربت را بر معنت وطن تفضیل ننهد لیکن درین شهر حسودان بسیارند که نادانی خود را بر دانائي دیگران بسنجند و بیموجبی از ارباب کمال برنجند ابواب معاندت باز کنند و غیبت کردن آغاز نهند و بی سابقهٔ خصومتی ساز معاتبت سازند اکنون بحکم عقل ترک رفیقی گفتن بهتر از طعن فریقی شنفتن است -

* قطعه *

بسکه از دشمنان ملول شدم * چشم بستم ز دوستان وطن

در شب تیره خانه به تاریک * که چراغ عدو شود روشن

حکایت

حکایت کنند در سال یکهزار و دویست و چهل از نواحي ترکستان و حدود هندوستان در خراسان بعزم زیارت و تجارت هر ساعتی جماعتی

هر آنی کارزانی میرسید تا کار بجائی رسید که مرور در محلات بیمارت دست ندادی و عبور در بازار بی آزار اتفاق نیفتادی و اتفاقاً زمستان آن سال چنان سرد شد که آتش افروخته در کانون فسردی و کس از چنگ سرما جان بسلامت نبردی و هر بادی که بر درختان وزیدی چون سوهان حداد خراشیدی و هر نسیمی که به کوهسار گذشتی چون تیشهٔ فرهاد تراشیدی -

* قطعه *

فراز کوه پر از برف سایبان سحاب * بسان تخم شتر مرغ زیر پرّ غراب
زبسکه فرق جوانان شدی ز برف سفید * مجال فرق نمیبود شیخ را از شاب

توانگران اسلام در هر گوشه آتش زردشت بر افروختند شدّت برف و باران بمرتبهٔ رسید که هر کجا آسیائی بود از مدار افتاد و هر کجا آسیابانی دمار از جانش بر آمد شیر در پستان گوسفندان جوشیدن گرفت و آب در چشمهٔ جان مستمندان جوشیدن سکّان شهر دکّان صناعت بستند و دکّهٔ قناعت کشودند منتظر آنکه کی ملک الموت از در در آید و روزگار سختی بسر آید تا کار بجائی رسید که هر دین داری از پی دیناری ترک دین گفتی و هر صاحب خوانی از غصهٔ لب نانی در میان خاک و خون خفتی توانگران خراسان بمرتبهٔ هراسان شدند که فنای عاجل را بغنای اجل گزیدند همه در انتظار مرگ فجا از فرط خوف ترک رجا کرده و ترک عمر عزیز گفته * مصراع * همه دل پر از خون همه اشک ریز * و از حسن اتفاق مرا در آن سال توشهٔ حلال و گوشهٔ مناسب حال مهیّا بود که عیشم مهنّا بود چنانکه از هر جهت خاطری آسوده داشتم و روزگار بآسودگی میگذاشتم و هر روز بعبرت ز هر سوی میگذشتم و هر کوی میگشتم روزی یکی از اسیران اسلام را دیدم باسیری دیگر میگفت ای برادر کاش سیر بودیم و اسیر بودیم رفیقش بر آشفت که ای سبحان الله از آنچه گفتی استغفار کن که لذّت سیری بذلّت اسیری نیرزد چون چنان دیدم و مقالشان شنیدم مرا

زاید الوصف دل بسوخت هر دو را بخانه بردم و سفره گستردم و گفتم رفیقان این سفره متعلق بفقراست ارقات جوع بدینجا رجوع کنید که حجره کشاده است و سفره آماده -

* قطعه *

اکنون که در رزق کشاده است خداوند * انصاف نباشد که تو بر خلق به بندی
بر حالت خود گریه کنی روز قیامت * بر حال تهیدست گر امروز بخندی

حکایت

یکی از درستان گفت چونست که هرگاه از امور دنیا مشورتی با تو اتفاق افتاد چنان راه از چاه باز داني که گوئي چندین هزار بار در شب تار آن راه را بسلامت رفته و چون رفتارت بینم خلاف گفتارت نماید و بدین سبب هیچت از دنیا بهره نباشد گفتم غالباً علت همان دانستگي است که درین راه چیزی که بکار آید ندیدم -

* قطعه *

مرا تحمل جور زمان بباید کرد * که عار آیدم از دست دون قفا خوردن
غني بخوان گدایان کی التفات کند * که ننگ آیدش از سفرهٔ گدا خوردن
طبیب شهر که هر خسته را دوا بخشد * نه لازم است مراو را چو او دوا خوردن

مگر نفس را جز خدا ملجائی نماند و زبانه از ضرورت با خداوندان مال نیآمیزد و صحبت ظاهر که مطلوب نفس است از میان بر خیزد و از آنان که چندین بدیشان گریخته بود بخدا گریزد چه عادت نفس آنست که چون پناهی نه بیند بخدا پناه برد و از نزع خلق بخالق اکبر التجا جوید -

* قطعه *

نفس کافر بود ضعیف نهاد * نیک با مردمان بیآمیزد
چون از ایشان ملامتی شنود * از فرح در خدای بگریزد

حکایت

ابو ذر غفاری‌را چشم بدرد آمد تا در جزع خدا بینش در حقهٔ مرجان شد و در عبهر حق نگرش در لالهٔ نعمان -

* قطعـــه *

چشم چون شاهباز بر بسته * تا به بیند مگر شمایل شاه
دیدهٔ را که کحل ما زاغست * غالباً زین سخن بود آگاه

یکی گفتش چرا در معالجهٔ چشم نکوشی - و از غایت صحّت چشم پوشی - گفت اگر مجال معالجت باشد درد بسیار است -

* قطعـــه *

چو دیدم در درون درد گرانبار * در چشم از ما سوی بستم بیکبار
هر آنکه لذت آن درد داند * چه پروا باشدش از درد دیدار

* قطعـــه *

گرت بدست فتد توتیای چشم بصیرت * بپوش چشم تمنّا ز توتیای بصارت
اگر بدیدهٔ معني جمال درست به بیني * نظر بدیدهٔ صورت نیفگني ز حقارت

حکایت

پادشاهی کیسهٔ طمع درخته و انبان حرص از شهرت ظالمان اندرخته - بدین سبب جانب مظلومان نگرفتی و نصیحت ناصحان نپذیرفتی -

* قطعـه *

کرا که زیبق حرص و طمع بود درگوش * علاج مي نکند پند مرد دانشمند
حکیم گفت علاج حسود طامع را * مگر به بند کني ورنه سود ندهد پند

آوردهٔ اند که بسی بر نیامد که اعیان مملکت در اتلافش پیمان محبّت بستند و پیمانهٔ عمرش بسنگ خصومت شکستند -

* قطعه *

هدیۀ ظالم از ستاند شاه * دانش و چشم و گوش خیره شود

داد مظلوم را بگیر ازو * صبح عمرش چو شام تیره شود

حکایت

سفیهی را حکایت کنند که پیکری ضخیم و منظری رخیم داشت - آن بیچاره را حماقت بمرتبۀ بود که هر کجا عکس خود را در آئینۀ دیدی گمان شخصی دیگر کردی - شنیدم دوستی داشت که هر روز بخانۀ او رفتی و در آئینۀ که در آنجا بود بی اختیار نظرش افتادی - روزی با خداوند خانه تعرض گرفتن آغاز نهاد - که این مرد اجنبي کیست که هر گاه بخدمت میرسم مزاحم میشود - گفت احمقیست چون تو - الّا آنکه او فرع کامل است و تو اصل ناقص -

* قطعه *

احمقا عکس یکجهان خر را * در رخ زشت خود معاینه بین

گر ز من باورت نمی افتد * خیز و رخسار خود در آئینه بین

حکایت

با آنکه سي سال کامل از وفات پدرم علیه الرّحمه گذشته - بازم گمان میرود دو هفته بیش نرفته - میفرمود ای جان پدر - تو هفت سالۀ و من هفتاد ساله - و نداني که تا غایت امروز چه رنج و درد کشیده‌ام - و چه گرم و سرد چشیده - تا بضرورت تجربتی چند آموخته‌ام - و اینک از آنهمه یکی را در عوض میراث بتو بیاموزم -

* بیت *

یک نصیحت کنم امروز مگر گوش کني * نفس دزد است مبادا که فراموش کني

گفتم کدام است - گفت آنکه تا توانی با اهل نفاق راست نگوئی که اینان با خدا دروغ گویند - چه میترسم که عاقبت خداوند بدان راست بازخواست بفرماید - زیرا که آنان دشمن خدایند و خدا دشمن خویش را دوست ندارد -

* قطعه *

هر که با دوست دشمنی دارد * تو ازو دشمنی دریغ مدار
چون بود جوشنت عنایت دوست * هیچ پروا ز تیر و تیغ مدار

اتفاقاً چندانکه با اهل آن طائفه راست گفتم پند پدر را استوار تر یافتم - و جوانانرا دولت بزرگ و ذخیرهٔ نیکوست که پند پیران فراموش نکنند - تا پس از عمری نیک و بد آن کار بتحقیق بدانند و تجربت بردارند - لاجرم هر پندی سرمایهٔ عمریست - پس چه بهتر که آنچه بعمری آموخته اند جوانان بآنی در آموزند -

* قطعه *

پند پیران در جوانی گوش دار * پیش ازان کت رنجها آید به پیش
سعی کن تا مرهمی آید بدست * پیش ازان کت دل تبه گردد ز ریش

پند

کسانیکه شوخی و ظرافت بسیار کنند یا بغایت رقیق القلب و وسیع الخلق باشند سرداری و سالاری لشکر را نشایند - چه این صفات موجب جسارت لشکریان شود - وگاه باشد که هر چه گوید بظرافت و شوخی حمل کنند - و نیز اندک مهربانی و وسعت خلق لازم است که لشکریانرا بیم خستن و بستن نباشد - دور نیست که از بیم جان باختن حقوق نعمت پادشاه را فراموش کنند و در مخالفت همزبان شوند - و در وقت جنگ سستی کنند تا کار فاسد شود -

* مثنوي *

کسی را که شد حکمران بر سپاه * دو خصلت همي داشت باید نگاه
عتابی نهان اندر و صد خطاب * خطابی نهان اندر و صد عتاب
بهر نوش او نیشها جان گداز * بهر نیش او نوشها دلنواز
بیکدست شمشیر زهر آبدار * بیکدست دریای گوهر نثار

بخلاف وزرا و حکّام که هر چه تواضع و وسعت خلقشان بیشتر باشد - و تألیف قلوب زیاده تر موجب بقای مملکت نیکو تر و دوام سلطنت بیشتر گردند -

پند

بر سلطان لازم است که هر سفیری که بمملکت بیگانه گسیل میدارد رطب اللسان و عذب البیان و ملایم خوی و مناسب گوی باشد - چه سفیران بمنزلهٔ زبان پادشاه اند و ملایمت زبان موجب ملایمت دل گردد - چنانکه یکی از ندمای هارون الرّشید را گویند - که روزی با هارون گفت ترا خواهم نصیحتی کنم - و چون مقصود از نصیحت خیرخواهي تست اگر در مطاوي عبارات خشونتي رود معذور دار - جواب داد چه شود که این نصیحت را در لباس ملایمت گوئی تا مستمع را در اصغای آن و طبع را در قبول آن اهتمامی نباشد -

* مثنوي *

سخن گفتن خوش است امّا بآرام * بآرامي فتد نخچیر در دام
مگو قاآنیا باکش سخن سخت * اگر خواهي نیفتد در خطر بخت

پند

پادشاه سایهٔ خداست - و عادت سایه آنست که متابعت صاحب سایه کند - پس چنانکه خدا بر احوال بندگان اطّلاع دارد پادشاه را نیز اطّلاع از حال رعایا باید - و همچنانکه خدا هر یک را بوسیلهٔ روزي دهد - پادشاه را نیز باید

هر یک از رعایا را بوسیلهٔ منصب و ارجاع خدمات چند که لایق حال هر یک باشد دستگیری نماید - چنانکه خداوند ستّار است پادشاه نیز باید گناه بندگان را ستّاری کند تا وقتی که خود پردهٔ خود بدرند و مستوجب عقوبتها گردند -

پند

. تجّار خزینهٔ مملکت اند چندانکه معمورتر بهتر - و معموریِ ایشان منوط بر دو چیز است - امن شوارع و عدل شارع - تا متاعشان بسلامت آید و حکم معاملات شانرا جناب قاضی بر نهج شرع فرماید - پس پادشاه باید اوّل طرق و شوارع را محفوظ و مضبوط دارد دوّم قاضیِ عادل بر ایشان گمارد

سوانح عمري مصنف چنگیز خان نامه

چنگیز خان نامه منتخب از روضة الصفا است که تاریخ معروفی میباشد بقلم محمد بن خاوند شاه که سنهٔ ۱۸۸۰ در پاریس چاپ شده - چنگیز خان نامه در عبارت بسیار سلیس و ساده نوشته شده - مصنف آن موسوم بمیر خاوند شاه میباشد تاریخ ولادتش در اواخر سنهٔ ۸۳۶ یا اوایل سنهٔ ۸۳۷ هجري مطابق سنهٔ ۱۴۳۳ یا سنهٔ ۱۴۳۴ میلادي بود - او از اهل ماوراء النهر بود - بعد از فوت پدرش سید بهاء الدین خاوند شاه بذریعهٔ نزد امیر علي شیر که صدر اعظم سلطان حسین میرزا در هرات بود معرفی گردید و کتاب روضة الصفا را به نام او نوشت - و در بلخ در سال ۹۰۴ هجري مطابق ۱۴۹۸ میلادي به سن ۶۸ سالگی وفات یافت *

انتخاب از چنگیز خان نامه

ذکر سبب مخالفت چنگیز خان با آونک خان و ظفر یافتن بروی

چنگیز خان مدت هفت سال در ملازمت آونک خان بسر برده خدمات پسندیده بجای آورد - آونک خان رای و رویت و فر و مهابت چنگیز خان را در تنظیم امور ملک و دفع اعادی بکرات و مرات مشاهده کرده در اکرام و احترام او افزوده و رفعت منزلت او بمرتبهٔ اهتمام نمود که محسود امرا و ارکان دولت گشت - و حاسدان در استیصال او سعیها بکار بردند و اندیشها کردند و در اوقات خلوت حدیث استیلا و استعلاء او بسمع آونک خان رسانیدند - و خان بنا بر وثوق و اعتمادی که به چنگیز خان داشت سخنان اعدا را مسموع نداشت • و چون تیر تدبیر ایشان بر هدف مراد نیامد جامرقه که طبیعتش بر غدر و مکر بود در خلوتی با سنکون پسر آونک خان گفت تموجین قوت گرفته و خاطر بر قلع و قمع دودمان شما قرار داده چه با تایانک خان محبت میورزد - و از وی پیوسته استمداد مینماید - و میخواهد که زمام حکومت از قبضهٔ قدرت شما بیرون کند - و جمعی از اقربا و بنی اعمام چنگیز خان را فریفت تا نزد سنکون بر صدق قول او گواهی دادند - سنکون که جوانی ساده دل بود و بتجربهٔ روزگار مجرب نگشته این کلمات را باور کرد - و پیش پدر کسان فرستاده کیفیت حال نموده و گفت صواب چنان مینماید که قبل از وقت بتدارک جلوگیری از این قضیهٔ نا مرضیهٔ مشغول شویم - و در دفع شر این دو خصم جهد و مساعی جمیله بتقدیم رسانیده ایشانرا از میان برگیریم -

* بیت *

از هر که دلت کرانه گیرد * او را سبک از میانه بر گیر

آونک خان را این معني از چنگیزخان بعید نمود - و خبر پسر را بر نمیمت و سعایت جاموقه حمل فرمود - و از ان سخنان اعراض کرد - سنکون باز پیغام فرستاد که بر ذمّهٔ خردمند حزم و احتیاط در امور از واجبات است - و از کار دشمن و دوست تغافل و اهمال جایز نتوان داشت - آونک خان بدستور سابق بکلمات واهي پسر ملتفت نگشت - و گفت نفس چنگیز خان از سمت این عجبت خالیست و طبیعت او ازین عیب عاريْ - سنکون از خبث نفس بار دیگر به پدر پیغام داد -

* بیت *

ز پور یسوکي پر اندیشه باش * در اندیشهٔ آن جفا پیشه باش

که گر چارهٔ او نسازي تو زود * بر آرد ازین دودمان تو دود

بترسید ازین گفته آونک خان * بگردیدش از بیم زنگ و خان

بعد از تقدیم مشورت آونک خان به بر گرفتن چنگیز خان خاطر قرار داد - وعزم آن کرد که سحرگاهی که چشم خلایق بر بستر استراحت غنوده باشد و را اسیر و دستگیر کرده از میان برگیرند - این خبر بواسطهٔ بسمع چنگیزخان رسید - و او از استماع این خبر ملول گشت و با بزرگان و سرکردگان لشکر خود مشورت نموده خیمها را برجای بگذاشتند - و بدامن کوهی رفته انتظار میکشیدند که چه لطیفهٔ از غیب روی نماید تا جان از مهلکه برون برند - آونک خان در همان شب با سپاه بیکران به مخیم چنگیز خان رسید آتش افروخته بسیار دید - وچون آواز مردم نشنید لشکریانش بخیمها در آمدند هیچکس را ندیده خجل گشتند - عاقبت از عقب چنگیزخان روان شدند وچون قراولان چنگیزخان از وصول مخالفان اعلام دادند او از قلت سپاه خویش و کثرت لشکر دشمن اندیشناک شد - و باستصواب امرای لشکر خود فرمان داد

تا رایت نصرت آیت را بر بالای پشتهٔ که در پس پشت اعدا بود نصب کردند - جوانان هر دو لشکر دست به تیغ و تیر بردند - و چنگیز خان کوششهای مردانه نموده فدائیوار گاه خود را بر یمین و گاه بر یسار میزد - درین زد و خورد سنکون زخم دار شد - و بسیاری از لشکر آونک خان بقتل رسیدند بالاخره آونک خان عقب نشست *

ذکر تردد و آمد و شد ایلچیان میان آونک خان و چنگیز خان محاربهٔ ایشان

چون چنگیز خان بمطاوعت بعضی از قبایل مغول مستظهر گشت - ایلچی نزد آونک خان فرستاده از وعد وعید سخن راند - وحقوقی که در ایام پیشین بر ذمّهٔ دولتش ثابت کرده بود صرف نظر کرد - آونگ اگرچه بمصالحه مایل بود امّا پسرش سنکون از صلح سر باز زد وگفت - میان ما وتموچین (چنگیز خان) بغیر از شمشیر چیزی نیست - و چند نوبت ایلچیان از طرفین آمد و شد نمودند امّا مهمّ مصالحه بجائی نرسید - و نوبت آخر چنگیز خان کس خود را با ایلچی آونگ خان روان ساخته خویشتن با جمعی از بهادران شیر افگن و دلاوران پیل تن متوجّهٔ یورت دشمن شد - و چون آونگ خان از وصول او آگاه شد به ترتیب لشکر قیام نمود - از صهیل اسپان و نعرهٔ سواران فلک پنبه در گوش کرد - و از کثرت تیر و سنان فضای هوا حکم نیستان گرفت -

* شعر *

بر آمد یکی گرد و ابر کبود * زمین و آسمان هیچ پیدا نبود

ز زخم سنان و ز باران تیر * زمین شد ز خون چون یکی آبگیر

تو گفتی زمین کوه جنگی شده است * ز گرد آسمان روی زنگی شده است
پدر بی پسر شد پسر بی پدر * چنین آمد از چرخ گردون بسر

در اثنای دار و گیر آونگ خان از زخم تیر بسر در آمد - پسرش سنکون و معدودی چند روی بگریز نهادند - آلات جنگ و رمه و گلّه - نقود و اجناس فراوان بدست لشکریان چنگیز خان افتاد - بعضی از امرای تایانک خان بنا بر عداوت دیرینه که با آونگ خان داشتند سرش از تن جدا کرده پیش تایانک خان بردند - تایانک از امرا باز خواست بلیغ نمود و گفت - سزاوار نبود که پادشاهی چنین معظّم بتیغ شما کشته شود - او را می بایست زنده نزد من آورد - آنگاه فرمود تا آن سر را در زر و نقره گرفتند - سنکون از حدود ولایت تایانک خان بجانب تبّت رفت - و آنجا نیز فرار نموده به کاشغر شتافت - و یکی از سرداران دیار او را گرفته بقتل رسانید - چنگیز خان بعد ازین فتح نامدار بیشتر اقوام مغول را در تحت فرمان برداری آورده بر سریر جهانبانی جلوس نمود - و این واقعه در سنهٔ پانصد نود روی داد -

ذکر محاربهٔ چنگیز خان و تایانک خان

در نصف جمادی الثانی سنهٔ شش‌صد چنگیز خان با سپاهی جلادت شعار و شجاعت آثار روی بحرب تایانگ خان نهاد - و بجائی موسوم بمرغزار کلسلی چند روز خیمهٔ اقامت نصب کرد - و در آخر فصل خریف از ان موضع روانه گردید - و چون بحدود رودخانهٔ التای رسید خبر یافت که جماعتی انبوه و طائفهٔ با شکوه پیش تایانگ پادشاه نایمان بقصد استیلاء بر چنگیز خان مجتمع گشته اند - جاسوسان صورت واقعه بسمع چنگیز خان رسانیدند - درین اثنا اسپی از میان لشکر چنگیز خان گریخته در نایمان در آمد - بعضی از امرای تایانگ خان گفتند که اسپان مغول لاغر اند و اسپان ما فربه - تایانگ خان

گفت که چون حال بدین منوال است - صواب چنان مي نماید که ما باز
پس نشینیم - و مغولان اگر در عقب ما بیایند بواسطهٔ آنکه چارپایان ایشان
ضعیفتر اند فرو خواهند ماند - دران حال از سر استظهار تمام پای مقاومت
بیفشاریم و دشمنان را دست بردي نمائیم که تا دامن آخر الزمان باز گویند -
تایانگ خان با لشکر بعدد رمل و نمل استقبال نمود - چنگیز خان نیز سپاه
خود را آراسته کرد - في الجملـه چون صفوف از جـانبین آراسته شدند
و بهم پیوستند چنگیز خان مانند شیر ژیان و پیل دمان بر اطراف و جوانب
حمله میکرد - از طلوع خورشید تا وقت غروب تنور کارزار گرم بود - خلقی نا معدود
و جمعي نا محدود در عرصهٔ بلا و ورطهٔ عنا افتادند - و در عاقبت لشکر انبوه
تایانگ از ستیز و آویز بستوه آمدند و روی بر تافته پشت بدشمن آوردند - و
درین اثنای دار و گیر تایانگ خان از ضرب تیغ و زخم تیر بسیار مجروح
شده بیطاقت گردید - و فرار بر قرار اختیار نمود و بر کمر کوه بلندي پناه برد -
و از صعوبت درد و الم جراحتها از پا در آمد - بعضی از امرای لشکر
او خواستند که او را بار دیگر بجانب معرکه برند - چندانکه خواستند بر خیزد
و یک ساعت دیگر بمعرکه رفته با خصم در آویزد - ولي از کثرت جراحات و
الم قوت حرکت و قیام نداشت - چون از حیات او نومید گشتند با یکدیگر
گفتند - اکنون پیش از آنکه مرگ ولینعمت خود را مشاهده کنیم و ما را
اسیر و دستگیر کنند - ازین کمر کوه فرود آئیم و بر مقاومت دشمن قیام نمائیم
و در وفای پادشاه خویش جان شیرین خود را بسپاریم - این سخن گفته روی
به رزمگاه نهادند و با مخالفان بقدر طاقت بر آویختند - و از اوّل طلوع آفتاب
تا آن زمان که خورشید عالم آرای رو بدیار مغرب نهاده آتش حرب اشتعال
داشت - و چنگیز خان از جان بازي ایشان انگشت تحیّر بدندان گرفته تعجّب
میکرد و میگفت - هرکرا نوکران چنـین پسندیده و یاران برگزیده باشد باید از
حوادث زمان ایمن ماند - چون شب در رسید علم دولت تایانگ خان

نگونسار گشت و بیشتر لشکر او خستهٔ تیر تقدیر شدند - و بقیهٔ لشکر روی بفرار آوردند و در صحراها متفرّق گشتند - و تایانگ خان بمشقّت بسیار فرود آمده بطریقی بیرون رفت - امّا در همان چند روز بسبب آن زخمها درگذشت و پسرش کوشلوک گریخته پیش عمّ خود رفت -

ذکر ارسال چنگیز خان جمعی از خواص خود برسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه و بیان حکایتی که میان سلطان محمد و محمود یلواج واقع شد

جون از تیغ تیز و شمشیر خونریز چنگیز خان عرصهٔ مغولستان از طغیان دشمنان پاک شد - چنگیز خان محمود یلواج و علي خواجه و یوسف را با تحایف گران‌بها و جواهرات بیش قیمت و جامهای زربفت برسالت پیش سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد - ایشان بعد از وصول بپایهٔ سریر سلطنت زانو زده گفتند که خان بزرگ سلام میرساند و میگوید - که بزرگي خاندان و بزرگي دودمان و فسحت فضای مملکت و حکم و فرمان ما و شما در اقالیم جهان اظهر من الشّمس است - و بسبب جنسیّت و قرب و جوار و شوکت در پادشاهي دوستي و موافقت تو از واجبات میدانم - و امروز عزیز تر از تو فرزندی ندارم - و همانا بسمع تو رسیده باشد که باري تعالی از نقطهٔ مشرق تا سرحد ولایت تو بمن داده - و من کنون قهرمان ممالک ختا و مغولستان و ترکستانم - و تمامت قبایل مغول احکام مرا مطیع و منقاد اند - و جمعی که در اطاعت من نیآمدند خاک تیره بالین خود ساختند -

* بیت *

کسی کوز فرمان من سر بتافت * بجز خاک تیره نهاني نیافت

پیش ما معادن نقره بسیار است - و در ظلّ رایت فتح آیت ما
مردان شیر افگن و بهادران پیل‌تن بیشمار - و چندان ممالک و امصار
و اقطار در حوزهٔ دیوان ما اند که از فتح دیگر بلاد استغنا حاصل شده -
اگر تو جادهٔ درستي و محبّت مسلوک داري - و در امن طرق سعي نمائي
تا تجّار و زوّار که آباداني عالم و نظام جهان در آمد و شد ایشان است
تردّد نمایند - موجب مزید مودّت و اعتقاد گردد و بوقت حاجت آنچه
مقدور باشد از چریک و سیم خام بمساعدت فرستاده آید - و باعتقاد یکدیگر
استظهار بیفزاید - * بیت *

نباشد ازین پورش من زیان * بماند مگر درستي در میان

بعد از تبلیغ رسالت سلطان محمد خوارزم‌شاه ایلچیانرا نوازش فرمود و
فرمان داد تا ایشانرا بمواضع مناسب فرود آوردند - و در خلوتي محمود یلواج را
طلب داشت و گفت - تو مردی از خوارزم و مسلمان هستي - چیزی
از تو میپرسم باید که هیچ پنهان و پوشیده نداري - اکنون راست بگوی که
خان بر دیار ختا مستولي هست یا نه ؛ محمود گفت - بعزّة الله تعالی
که خان من درست گفت - و صدق این سخن عنقریب سلطان عالم را
محقق شود - سلطان گفت - ای محمود تو هیچ فسحت مملکت من
میداني - و قوّت و قدرت و عظمت و مکنت من شنیدهٔ یا نه - خان
تو کیست که با من بفرزند خطاب کند - و از روی تفوّق و ترجیح با من
سخن گوید - او را چه مقدار لشکر و عدّة و ابهّت باشد - محمود یلواج
ازین سخن بترسید و عرضه داشت - که سپاه چنگیز خان نسبت بلشکر
سلطان عالمیان مثال فروغ شمع است پیش نور خورشید عالم افروز - و
مانند چهرهٔ شب است پیش شمایل ترک رومي روز - ازین کلمات تلاطم
امواج بحر سخط سلطان تسکین یافت - و محمود یلواج از آسیب خشم
و سطوت خلاص شد - از جانبین عهد و پیمان رفت که خلاف یکدیگر

نیندیشند - و با دشمان هم دشمن و با دوستان دوست باشند - و بعد از استحکام مبانی عهد و میثاق ایلچیان چنگیزخان برروفق مراد باز گشتند و باردوی او پیوسته صورت حال معروض داشتند - چنگیز خان از موافقت سلطان مستبشر گشته با خود قرار داد - که تا از آن جانب نقض پیمان واقع نشود بر جادهٔ ولا و وداد مستقیم باشد *

ذکر فرستادن ناصر خلیفه قاصدیرا بدیار مغولستان . و تحریض نمودن چنگیز خان را بر قصد دیار اسلام

چون خاطر سلطان محمد خوارزم شاه از حرکات ناصر خلیفه برنجید - با سیّد علاء الملک ترمذی بخلاف او بیعت کرد - ناصر خلیفه از استماع این خبر بیقرار و بی آرام گشته با خواص و امرا و اعیان دارالخلافه مشورت کرد - که باستظهار کدام معاند دفع صولت این خصم و شوکتش توان کرد - و چون در آن اوان صیت صولت جهانگشائی و آوازهٔ حشمت و فرمان روائی چنگیز خان در امصار و اقطار ربع مسکون سایر و دایر بود - یکی از وزرا عرضه داشت غبار این فتنه که بهیجان آمده جز بتیغ آبدار چنگیز خان فرو نه نشیند - و در این قضیه باید که محمود یلواج که مدبّر ملک و صاحب اختیار است واسطه شود - خلیفه را این سخن موافق طبع افتاد - فرمود که محمود یلواج را مکتوبی نویسند - مشعر با استدعای نزد چنگیز خان و توجّه او بدیار سلطان محمد خوارزم شاه - بعضی از مقرّبان که بزیور عقل و کیاست آراسته بودند معروض گردانیدند - که لامحاله امروز قاصدی که بمغولستان رود تا به آنجا رسد مدّت چهار ماه در ولایت سلطان محمد خوارزم شاه خواهد بود - محافظان طریق و

راه داران غالبا او را بگیرند و راز فاش گردد - بعد ازان خلیفه فرمود تا سر شخصی را تراشیده مصدوقه حال را بر سر او نقش کنند - و نیل در آن ریزند و او را باستدعا نزد چنگیزخان بمغولستان فرستند - آن شخص روز وشب منازل می پیمود و مراحل قطع میکرد تا بمقصد رسید - و صورت قضیه را به محمود یلواج بار نمود - محمود همان لحظ به چنگیز خان معروض داشت که از دار السّلام بغداد شخصی آمد و خبری چنین آورده - چنگیزخان گفت که دلیل بر صدق قول او چه چیز است - جاسوس را خدمت او حاضر کردند - گفت سر مرا بتراشید تا راستي من معلوم گردد - چون موی سر او را ستودند آن نقش ظاهر شده بخواندند داعیهٔ سیر بجانب ماورا النهر و خراسان و وسوسهٔ قلع و قمع خاندان خوارزم شاهي در دل چنگیزخان جای گرفت - و روز بروز خیال استیصال سلطان وتسخیر ملک او در دماغ چنگیزخان راسخ ترمیشد - امّا میثاقی که دران اوان میان او و سلطان واقع شده بود دست در عنان توجّه او میزد و شرم میداشت که بی سابقهٔ جرم وخیانتي نقض عهد وپیمان کند - لهذا سکون شعار خویش ساخت تا آنزمان که اسباب حرکت مهیّا و آماده گشت *

سوانح عمري ناصر خسرو علوي

ناصر خسرو خودش در ابتدای سفرنامه اسم خود را ابومعین ناصر بن
خسرو مینویسد - او یکی از حکما و شعرای درجهٔ اوّل دورهٔ بعد از تسلّط
اعراب بر ایران میباشد و سیّاح و مبلّغ مذهب اسماعیلي بود - تابعینش او را
"حجّت خراسان" مینامیدند و ازین رو تخلّص خود را حجّت اختیار کرد -
جمعي او را موحّد وگروهی دهریش میگفتند - او سفر بسیار به ایران
و ارمنستان و شامات و فلسطین و مصر نمود و چندین مرتبه بزیارت کعبه
مشرّف شد - او مصنّف کتب عدیده بوده - منجمله سعادت نامه - زاد المسافرین -
سفر نامه و دیوان میباشد - سفرنامهٔ خود را بعبارات بسیار ساده و عام فهم
نوشته وتمام بلادیی که سفر نموده در آن بتفصیل ذکر کرده که از خواندن
آن معلومات زیاد حاصل مي شود - ولادتش در سنهٔ ۳۹۴ هجري اتّفاق افتاد
و در تاریخ وفات او اختلاف بسیار است - ناصر خسرو در سفر نامهٔ خود
اشاره میکند که قبادیان میباشد که قصبه ایست در حوالي مرو و شاهجهان
از توابع خراسان - ناصر خسرو در دورهٔ اخیر زندگاني خود در شهر یمگان انزوا گزید
و قسمت عمدهٔ تصنیفات خود را در آن گوشهٔ تنهائي بوجود آورد -

سفر نامهٔ ناصر خسرو علوي

طرابلس

روز پنجشنبه پنجم شعبان به طرابلس رسیدیم - حوالي شهر همه کشت زار و بساتین و اشجار و نیشکر بسیار بود - و درختان نارنج و ترنج و موز و لیمو و خرما نیز زیاد بود - و شیرهٔ نیشکر درآنوقت میگرفتند - شهر طرابلس چنان ساخته اند که سه جانب او با آب دریاست - که چون آب دریا موج زند مبلغی بر باروی شهر بر رود - چنانکه یکجانب که با خشکی دارد کندهٔ عظیم کرده اند - و در آهنین محکم بر آن نهاده اند - جانب شرقي بارو از سنگ تراشیده است - و کنگرهای و مقاتلات همچنین - عرّادهها بر سر دیوار نهاده خوف ایشان از طرف روم باشد که بکشتیها قصد آنجا کنند - و مساحت شهر هزار ارش است - دو هزار ارش همه چهار و پنج طبقه و شش نیزهم هست - وکوچها و بازارها نیکو و پاکیزه که گوئي هر یکی قصریست آراسته - و هر طعام و میوه و ماکول که در عجم دیده بودم همه آنجا موجود بود بل بصد درجه بیشتر - و در میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین - و در ساحت مسجد قبهٔ بزرگ ساخته - و در زیر قبّه حوضی است از رخام - و در میانش فوّارهٔ برنجین بر آمده - و در بازار مشرعهٔ ساخته است که به پنج ناژو آب بسیار بیرون مي آید - که مردم بر میگیرند و فاضل بر زمین میگذرد و بدریا در میرود - وگفتند که بیست هزار مرد درین شهر است و سواد و رستاقهای بسیار دارد - و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندي بل بهتر - و این شهر تعلق بسلطان مصر داشت - گفتند سبب آنکه

وقتی لشکری از کافر روم آمده بود - و این مسلمانان بآن لشکر جنگ کردند و آن لشکر را قهر کردند - سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت - و همیشه لشکری ازان سلطان آنجا نشسته باشد و سالاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاهدارند - و مردم این شهر همه شیعه باشند و مساجد نیکو ساخته‌اند - در آنجا خانه‌ها ساخته بر مثال رباطها امّا کسی در آنجا مقام نمیکند - و آنرا مشهد خوانند - و از بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر دو سه مشهد چنانکه ذکر رفت - پس از این شهر برفتیم همچنان بطرف دریا رو بسوی جنوب - بیک فرسنگي حصاری دیدم که ترا قلمون میگفتند - چشمهٔ آبی در اندرون آن بود - از آنجا برفتیم بشهر طرابزون - و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود - و از آنجا بشهر جبل رسیدیم - و آن شهریست مثلث چنانکه یک گوشهٔ آن بدریا است - و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین - و همهٔ گرد شهر پر از درختان خرما و دیگر درختان گرمسیري بود - کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سفید تازه در دست داشت و آنروز پنجم اسفندارمذ ماه قدیم سال بر چهار صد و پانزده از تاریخ عجم بود - و از آنجا بشهر بیروت رسیدیم - طاقی سنگین دیدم چنان که راه بمیان آن طاق بیرون میرفت بالای آن طاق پنجاه گز تقدیر کردم - و از جوانب او تختهٔ سنگهای سفید بر آورده چنانکه هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود - و این بنا را از خشت بمقدار بیست گز بر آورده اند - و بر سر آن اسطوانهای رخام برپا کرده هر یکی هشت گز - و سطبري چنانکه بجهد در آغوش دو مرد گنجد - و بر سر این ستونها طاقها زده اند بدو جانب همه از سنگ - و بعد ازان طاقی عظیم بر بالای آن طاقها بمیانه راست ساخته اند ببالای پنجاه ارش - و هر تخته سنگي را که در آن طاق بر نهاده‌اند هر یکی را هشت ارش قیاس کردم - در طول و در عرض چهار ارش که هر یک ازان تخمینا هفت هزار من باشد - و این همه سنگها را کنده‌کاري و نقاشي خوب کرده - چنانکه

در چوب بدان نیکوئي کم کنند - و جز این طاق بنائی دیگر نمانده است بدان حوالي - پرسیدم که این چه جای است - گفتند که شنیده‌ایم این جزو باغ فرعون بوده است - و بس قدیم است - و در همه صحرای آن ناحیت ستونهای رخام است - و سرستونها و تنهٔ ستونها همه رخامِ منقوش مدوّر و مربّع و مسدّس و مثمّن و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمیکند میباشد - و بدان حوالي هیچ جای کوهي نه که گمان افتد از آنجا بریده اند - اندر نواحی شام پانصد هزار ستون یا سرستون و تنهٔ ستون بیش افتاده است که هیچ آفریده ندانند که آن چه بوده است یا از کجا آورده اند - پس از آن بشهر صیدا رسیدیم - بر لب دریا نیشکر بسیار کشته بودند - و بارهٔ سنگین محکم دارد - و سه دروازه - و مسجد آدینهٔ خوب با روحی - تمام مسجد حصیرهای منقّش انداخته و بازاری نیکو آراسته - چنانکه چون آن بدیدم گمان بردم که شهر را بیآراسته اند قدوم سلطانرا یا بشارتی رسیده است - چون پرسیدم گفتند رسم این شهر همیشه چنین باشد - و باغستان و اشجار آنچنان بود که گوئي پادشاهی باغی ساخته است بهوس و کوشکی در آن بر آورده - و بیشتر درختها پر بار بود -

صفت شهر قاهره -

چون از جانب شام بمصر روند اوّل بشهر قاهره رسند - چه مصر جنوبي است و این را قاهره معزّیه گویند - و فسطاط لشکر گاه را گویند - و این چنان بوده است - که یکی از فرزندان امیر المؤمنین حسین بن علي صلوات الله علیهم اجمعین که او را المعزّلدین الله گفته اند - ملک مغرب را گرفته است تا اندلس و از مغرب سوی مصر لشکر فرستاده است - از آب نیل مي بایست

گذشتن - و بر آب نیل گذر نمیتوان کردن - یکی آنکه آبی بزرگ است - و دوم نهنگ بسیار در آن باشد که هر حیوانیکه بآب افتاد در حال فرو میبرند - و گویند بحوالي شهر مصر در راه طلسمی کرده اند - که مردم را و ستور را زحمت نرسانند - و بهیچ جای دیگر کسی را زهره نباشد در آب شدن به یک تیر پرتاب دور از شهر - و گفتند المعزّلدین الله لشکر خود را بفرستاد و بیآمدند آنجا که امروز شهر قاهره است - و فرمود که چون شما آنجا رسید - سگی سیاه پیش از شما در آب رود و بگذرد - شما بر اثر آن سگ بروید بی اندیشه بگذرید - گفتند که سي هزار نفر بود که آنجا رسیدند همه بندگان او بودند - آن سگ سیاه همچنان پیش از لشکر بآب در رفت و ایشان بر اثر او رفتند و از آب بگذشتند که هیچ آفریده را خللی نرسید - و هرگز کس نشان نداده بود که کسی سواره از رود نیل گذشته باشد - و اینحال در سنهٔ ۳۶۳ برده است - و سلطان خود براه دریا بکشتي بیآمده است - و آن کشتیها که سلطان در او بمصر آمده است چون نزدیک قاهره رسید تهي کردند - و از آب بر آوردند - و درخشکي رها کردند همچنانکه چیزی آزاد کنند - و راوي آن قصه آن کشتیها را دید هفت عدد کشتي است - هریک بدرازي صد و پنجاه ارش و در عرض هفتاد ارش - و هشتاد سال بود آنجا نهاده بودند - و در سنهٔ ۴۴۱ که راوی این حکایت آنجا رسید در وقتی که المعـزّلدین الله بیآمد - در مصر سپـاه سالاری از آن خلیفه بغداد بود ۰ پیش معزّ آمد بطاعت - و معزّ با لشکر بدان موضع که امروز قاهره است فرود آمد و لشکرگاه را قاهره نام نهادند - آن لشکر آنجا را قهر کرد - و فرمان داد تا هیچکس از لشکر ری بشهر در نرود - و بخانهٔ کسی فرو نیـآید - و بر آن دشت قصری بنا فرمود و حاشیت خود را فرمود تا هر کس سرائي و بنائي بنیـاد نهند - و آن شهری شد که نظیـر آن کم باشد - و تقدیر کردم که درین شهر قاهره از بیست هزار دکان کم نباشد - همه ملک سلطان - و بسیار دکانها است که

هریک را درماهی ده دینار مغربي اجرت است و از دو دینار کم نباشد - و کاروانسرای وگرمابه ودیگر عقارات چندان است که آنرا حدّ وقیاس نیست - تمامت ملک سلطان - که هیچ آفریده را عقار وملک نباشد مگر سراها و آنچه خود کرده باشد - و شنیدم که در قاهره و مصر هشت هزار سراست از آن سلطان - که آنرا باجارت دهند وهر ماه کرایه ستانند وهمه بمراد مردم بایشان دهند و از ایشان ستانند نه آنکه بر کسی بنوعی تکلیف کنند - و قصر سلطان میان شهر قاهره است - وهمه حوالي آن کشاده که هیچ عمارت بدانْ نه پیوسته است - و مهندسان آنرا مساحت کرده اند برابر شهرستان میافارقین است - وگرد بر گرد آن کشوده است - وهرشب هزار مرد پاسبان این قصر باشند - پانصد پیاده که از نماز شام برق و دهل وکاسه میزنند و گردش میکنند تا روز - وچون از بیرون شهر بنگرند قصر سلطان چون کوهی نماید از بسیاري عمارات وارتفاع آن - امّا از شهر هیچ نتوان دید که باروی آن عالیست و همه ارکان دولت وخدمان سلطان بروند وروند - و وزیر شخصی باشد که بزهد و ورع و امانت و صدق و علم و عقل از همه مستثنی باشد - و هرگز آنجا رسم شراب خوردن نبود -

صفت خوان سلطـــان

عادت ایشان چنین بود که سلطـــان در سالی بدو عید خوان نهد
و بار دهد - اگر چه بسیار شنیده بودم هوس بود که برای العین به بینم -
با یکی از دبیران سلطان که مرا با او صحبتی اتّفاق افتاده بود و دوستي
پدید آمده - گفتم من بارگاه ملوک و سلاطین عجم دیده‌ام چون سلطـان
محمود غزنوي و پسرش مسعود - ایشان پادشاهان بزرگ بودند با نعمت
و تجمّل بسیار - اکنون میخواهم که مجلس امیرالمؤمنین را به بینم - او
با پرده دار که صاحب الستر میگویند بگفت - رمضان سنهٔ ۴۴۰ که
مجلس آراسته بودند - تا روز دیگر که عید بود و سلطان از نماز به آنجا
آید و بخـوان به نشیند مرا آنجا برد - چون از در سرای بدر شدم
عمارتها و صفّه‌ها و ایوانها دیدم که ءاگر وصف آن کنم کتاب بتطویل انجامد -
دوازده قصر در هم ساخته همه مربّعـات که در هـر یک که میرفتـم از
یکدیگر نیکوتر بود - و هریک بمقدار صد ارش در صد ارش - و یکی ازین جمله
چیزی بود شصت در شصت ارش - و تختی بتمامت عرض خانه نهاده به
بلندي چهار گز - از سه جهت آن تخت همه از زر بود شکارگاه و میدان و غیره
بر آن تصویر کرده - و کتابتی بخطّ پاکیزه بر آنجا نوشته - و همه فرش و
طرح که درین حرم بود همه آن بود که دیبای رومي و بوقلمون باندازهٔ
هر موضعی بـافته بودند - ودارا قرینی مشبّـک از زر بر کنارها نهاده که
صفت آن نتوان کرد - و از پس تخت که به جانب دیوار است درجات
نقرگین ساخته - و آن تخت خود چنـان بود که اگر این کتـاب سر بسر
صفت آن باشد سخن مستوفي کافي نباشد - گفتند پنجاه هزار من شکر

راتبه آن روز باشد که سلطان خوان نهد - آرایش خوان را درختی دیدم چون درخت ترنج - و همه شاخ و برگ و بار آن از شکر ساخته - و در آن هزار صورت و تمثال ساخته همه از شکر - و مطبخ سلطان بیرون از قصر است - و پنجاه غلام همیشه در آنجا ملازم باشند - و از کوشک راه بمطبخ است در زیر زمین - و ترتیب ایشان چنان مهیّا بود که هر روز چهارده شتروار برف به شرابخانهٔ سلطان بردندی - و از آنجا بیشتر امراء و خواص را راتبها بودی - و اگر مردم شهر جهت رنجوران طلبیدندی هم بدادندی - و همچنین هر مشروب و ادویه که کسی را در شهر بایستی از حرم بخواستندی بدادندی - و همچنین روغنهای دیگر چون روغن بلسان و غیره چندانکه این اشیای مذکور خواستندی منعی و عذری نبودی *

صفت شهر مکه

شرفها الله تعالی شهر مکه اندر میان کوهها نهاده است بلند - و هر جانب که بشهر روند تا بمکه نرسند نتوان دید - و بلند ترین کوهی که بمکه نزدیک است کوه ابوقبیس است - و آن چون گنبدی گرد است - و در مشرقی شهر افتاده است - چنانکه چون در مسجد حرام باشند به دی ماه آفتاب از سر آن بر آید - و بر سر آن میلی است از سنگ بر آورده - گویند ابراهیم علیه السلام بر آورده است - و این عرصه که در میان کوهست شهر است دو تیر پرتاب در دو بیش نیست - و مسجد حرام بمیانهٔ این فراخنای اندر است - و گرد بر گرد مسجد حرام شهر است و کوچها و بازارها - و هر کجا رخنهٔ بمیان کوه در است دیوار باره ساخته اند و دروازه بر نهاده و اندر شهر هیچ درخت نیست مگر بر در مسجد حرام که سوی مغرب است

که آنرا باب ابراهیم خوانند بر سر چاهی درختی چند بلند است و بزرگ شده - و از مسجد حرام بر جانب مشرق بازاری بزرگ کشیده است از جنوب سوی شمال - و بر سر بازار از جانب جنوب کوه ابوقبیس است - و دامن کوه ابوقبیس صفا است - و آنچنان است که دامن کوه را همچون درجات بزرگ کرده اند - و سنگها به ترتیب گذاشته که خلق بر آن آستانها روند و دعا کنند - و آنچه میگویند صفا و مروه کنند آن است - و بآخر بازار از جانب شمال کوه مروه است و آن اندک بالائی است - و بر او خانهای بسیار ساخته اند و در میان شهر است - و درین بازار بدوند ازین سر تا بدان سر - و چون کسی عمره خواهد کرد اگر از جائی دور آید به نیم فرسنگی مکه هر جا میلها کرده اند و مسجدها ساخته که عمره را از آنجا احرام گیرند - و احرام گرفتن آن باشد که جامهٔ دوخته از تن بیرون کنند و ازاری بر میان بندند و ازاری دیگر یا چادری بر خویشتن در پیچند و بآوازی بلند میگویند که لَبَّیْکَ اَللّٰهُمَّ لَبَّیْکَ و سوی مکه می آیند - و اگر کسی بمکه باشد خواهد که عمره کند تا بدان میلها برود و از آنجا احرام گیرد و لبیک میزند و بمکه در آید به نیت عمره - و چون بشهر آید بمسجد حرام در آید و نزدیک خانه رود و بر دست راست بگردد چنانکه خانه بر دست چپ او باشد و بدان رکن شود که حجر الاسود در اوست - و حجر را بوسه دهد و از حجر بگذرد و بر همان ولا بگردد و باز بحجر رسد و بوسه دهد یک طواف باشد - و بر این ولا هفت طواف بکند - سه بار به تعجیل بدود و چهار بار آهسته برود - و چون طواف تمام شد بمقام ابراهیم علیه السلام رود که برابر خانه است و از پس مقام بایستد چنانکه مقام مابین او و خانه باشد - و آنجا دو رکعت نماز بکند آنرا نماز طواف گویند - پس ازان در خانهٔ زمزم شود و از آن آب بخورد یا بروی مالد - و از مسجد حرام به باب الصّفا بیرون شود و آن دریست از درهای مسجد که چون از آنجا بیرون شوند

کوه صفا است - بر آن آستانهای کوه صفا شود و روی بخانه کند و دعا کند -
و دعا معلوم است چون خوانده باشد فرود آید - و درین بازار سوی مروه برود
و آنچنان باشد که از جنوب سوی شمال رود - درین بازار که میرود بر درهای
مسجد حرام مي نگرد - و اندرین بازار آنجا که رسول علیه الصلوات و السلام
سعي کرده است وشتافته و دیگرانرا شتاب فرموده گامی پنجاه باشد بر دو
طرف این مواضع چهار مناره است - از دو جانب که مردم از کوه صفا بمیان
آن دو مناره رسند از آنجا بشتابند تا میان دو مناره دیگر که ازان طرف
بازار باشد - و بعد ازان آهسته روند تا بکوه مروه - وچون بآستانها رسند بر
آنجا روند و آن دعا که معلوم است بخوانند و باز گردند - و دیگر بار در
همین بازار در آیند چنانکه چهار بار از صفا بمروه شوند و سه بار از مروه
بصفا - چنانکه هفت بار ازان بازار گذشته باشند - چون از کوه مروه فرود
آیند همانجا بازاریست بیست دکان رو بروی هم باشد همه حجام نشسته
موی سر تراشند - چون عمره تمام شد از حرم بیرون آیند - درین بازار
بزرگ که سوی مشرقست درآیند و آنرا سوق العطارین گویند بناهای
نیکو است و همه دارو فروشان باشند - و در مکّه دو گرمابه است فرش
آن سنگ سبز که فسان میسازند - چنان تقدیر کردم که در مکّه دو هزار
مرد شهري بیش نباشد باقي قریب پانصد مرد غربا و مجاوران باشند -
در آنوقت خود قحط بود و شانزده من گندم بیک دینار مغربي بود -
و مبلغی از آنجا رفته بودند - و اندر شهر مکّه اهل هر شهری را از بلاد
خراسان و ماوراءالنهر و عراق وغیره سراها بوده امّا اکثر آن خراب بود و
ویران - و خلفای بغداد عمارتهای بسیار و بناهای نیکو کرده اند آنجا - و در
آنوقت که ما رسیدیم بعضی ازان خراب شده بود آب چاههای مکّه همه
شور و تلخ باشد چنانکه نتوان خورد - امّا حوضها و مصانع بزرگ بسیار
کرده‌اند که هر یک ازان بمقدار ده هزار دینار بر آمده باشد - و آنوقت

بآب باران که از درّها فرو مي آيد پر ميکرده اند - و دران تاريخ که ما
آنجا بوديم تهي بودند - و يکی که امير عدن بود و او را پسر شاد دل
ميگفتند آبی در زير زمين بمکّه آورده بود و اموال بسيـــار بر آن صرف
کرده - و در عـرفات بر آن کشت و زرع کـرده بودند و آن آب را بر
آنجا بسته بودند و باليزها ساخته و الّا اندکی بمکّه مي آمد و بشهر نميرسيد
و حوضی ساختـه‌اند که آن آب در آنجـا جمع ميشود و سقّايان آنرا
برگيرند و بشهر آرند و فروشند - و براه در نيم فرسنگی چاهی است که آنرا
بيرالزاهد گويند و آنجا مسجدی نيکو است آب آن چاه خوش است و
سقّايان از آنجا نيز بيآرند و بشهر بفروشند - هوای مکّه عظيم گرم باشد
آخر بهمن ماه قديم خيار و بالنگ و بادنجان تازه ديدم آنجا - و اين نوبت
چهارم که بمکّه رسيدم غرّه رجب سنه ۴۴۲ تا بيستم ذي الحجه بمکّه مجاور
بودم - پانزدهم فروردين قديم انگور رسيده بود و از رستا بشهر آورده بودند و
در بازار ميفروختند - و اوّل ارديبهشت خربزهٔ فراوان رسيده بود و همهٔ
ميوه‌ها بزمستان آنجا يافت شود و هرگز خالي نباشد *

تعریف رود نیل

آب نیل از جنوب مي آید و روی بشمال میرود و بدریای روم میریزد - شهر مصر میان نیل و دریاست - از مصر تا اسکندریه سي فرسنگ گیرند - نتوانستند منبع آب نیل را بحقیقت بدانند - شنیدم که سلطان مصر کسان فرستاد که یکساله راه برکنار رود نیل رفته و تفحّص کردند - هیچکس حقیقت آن ندانست الّا آنکه گفتند که از جنوب از کوهی مي آید که آنرا جبل القمر گویند - چون آفتاب بسر سرطان رود آب نیل زیادت شدن گیرد - و از آنجا که بزمستان قرار دارد بیست ارش بالا گیرد و بتدریج روز بروز مي افزاید - بشهر مصر مقیاسها و نشانها ساخته اند برای دیدن کمي و زیادتي آب رود خانه و عاملی باشد که حافظ آن است - از آنروز که زیادت شدن گیرد منادیان بشهر اندر فرستند که ایزد سبحانه تعالی امروز آب نیل چندین زیاد گردانید - هر روز چندین اصبع زیادت شد - و چون یک گز تمام میشود آنوقت بشارت میزنند و شادي میکنند تا هیجده ارش بر آید - و آن هیجده ارش معهود است - یعني هر وقت که ازین کمتر بود نقصان گویند و صدقات دهند و نذرها کنند و اندوه و غم خورند - چون ازین مقدار بیش شود شادیها کنند و خرّمي ها نمایند - و تا هیجده گز بالا نرود خراج سلطان ندهند - از نیل جویها بسیار بریده اند و باطراف رانده و از آنجا جویهای کوچک بر گرفته اند - دولابها ساخته اند چندانکه حصر و قیاس آن دشوار باشد - همه دیه های ولایت مصر بر سر بلندیها و تلها باشد - بوقت زیادتي آب نیل همهٔ آن ولایت در زیر آب باشد - دیه ها ازین سبب بر بلندیها ساخته اند تا غرق نشود - و از هر دهي بدهي دیگر بزورق روند -

از سر ولایت تا آخرش سکوی سلخته اند از خاک مردم از سر آن سکو روند یعني از جنب نیل - و هر سال ده هزار دینار از خزانهٔ سلطان بدست عاملی معتمد فرستاده مي شود تا آن سکو را تعمیر کنند . مردم آن ولایت آن چهار ماه که زمین در زیر آب باشد همه اشغال ضروري خود را ترتیب کرده باشند - و در روستاها هرکس چندان نان پزد که چهار ماه کفاف وی باشد - و قاعدهٔ ازدیاد آب چنان است که از روز ابتدا چهل روز مي افزاید تا هیجده ارش - و بعد از آن چهل روز دیگر برقرار بماند هیچ کم و زیاد نشود - و بعد از آن بتدریج روی بنقصان نهد بچهل روز دیگر تا آن مقام رسد که زمستان بوده باشد - و چون آب کم آمدن گیرد مردم بر پی آن میروند و آنچه خشک میشود زراعتی که خواهند میکنند - و همه زرع صیفي و شتوي ایشان بران کیش باشد و هیچ آب دیگر نخواهند *

شرح حال میرزا محمد خان منشي

مترجم

میرزا محمد خان منشي تولدش در بوشهر و تخمیناً ۶۰ سال از عمرش میگذرد - امروز یکی از نویسندگان زبردست ایراني شمرده میشود - آثار ادبی و ترجمه‌های علمي او به پیشرفت معارف خدمات نمایاني نموده مدتی در بوشهر برای تاسیس مدرسهٔ سعادت و یک کتابخانه و قرائتخانهٔ عمومي ابراز فعالیت نموده و چندی هم در قونسولخانهٔ انگلیس در بوشهر مشغول خدمت بود همینکه انگلیسها در ایام جنگ بین المللی عراق را متصرف شدند او نیز مصدر خدمات مهم شده مدتی رئیس عدلیه کربلا و زمانی هم بحکومت آنجا مفتخر بود و بلقب خان بهادری نیز ممتاز گردیده و در زمان اقتدار شیخ خزعل به محمره و یک سفری هم باروپا رفته مراجعت کرد و اینک مقیم بصره بوده و به املاک شیخ خزعل رسیدگي مینماید *

میرزا محمد خان منشي دارای تصانیف و ترجمه‌های عدیده است که از آنجمله شورش پرتغال - طلوع تمدن - انشاء جدید - انشاء اعلا و در جلد درستداران بشر - احوال کرستوفر کلمبس کاشف امریکا و کتابی در دستور زبان فارسي که هنوز بطبع نرسیده است *

شرح حال کرستوفر کلمبس

باب اول

کرستوف کلمبس در قرب سنهٔ ۱۴۴۷ در جنو یا ژنوه که بندری از ایطالیا میباشد متولّد گردیده - و سه برادر و یک همشیره داشت که همه ازوی کوچکتر بودند - از زمان طفولیّت و اوان صبارت مشارالیه بآموختن و خواندن و نوشتن و نقشه کشیدن اشتغال نمود - وبدین وسیله مقدرت بهمرسانید که قوت لایموتي بدست آورد و از ذلّت تنگدستي وسوال و شئامت مسکنت برهد - بعد از چند مدّت کرستوف موصوف بشهر پاریا رفت - که در آنجا بتحصیل علوم وتکمیل فنون مبادرت نماید - و شروع کرد که هرچه را در آن وقت از بابت زمین و دریا و استعمال نقشهجات و اعداد درمیان مردم رایج بود بیآموزد - و در همان وقت نیز به رصد شناسي پرداخت - واطّلاعات وافره از بابت اجرام سماویّه تحصیل نمود - ولی غایت آمال و منتهای آرزویش همین بود که بدریا رود - و بحر پیمالي را پیشهٔ خویش سازد - در آن زمان فقط معدودی از ملّاحان و دریا نوردان جرئت میکردند که به لجّهٔ دریا رفته و از خشکي دور شوند - ولي معهذا بعضی از ایشان تهوّر کرده وبساحل افریقا مسافرت نمودند - وبعد از مدّتي تقریباً در سنهٔ ۱۴۷۰ بدماغهٔ جنوبي آن رسیده و دماغهٔ امیدش نامیدند - که تا کنون نیز بهمین اسم شناخته شده است -

اطّلاعاتیکه کلمبس در خصوص نقشهجات تحصیل کرده بود ریرا شایق

و مایل بدین نمود - که جدّ و جهدی تمام و مساعي ما لا کلام بعمل ورده - و منقولات اشخاص جهان دیده را که بیشتر از مسموعات نقشه سازان مطلّع و مخبر بودند بدست بیاورد - و خود را از هرجهت بصیر و خبیر سازد - و چون استطاعتش قلیل و مالیداش بنهایت اندک می بود همین قدر مي توانست که سدّ جوع نماید - لهذا از خریدن کتبی که لازم داشت عاجز بود - و مثل خیلی از اشخاص که من حیث الاستحقاق به بزگي یاد میشوند و در نظر ارباب فطانت صاحب شاني عظیم و رتبتي کریم هستند کلمبس هم مي خواست که از عدم استطاعت دل شکسته و افسرده نشود - بلکه همّت خود را بترفیع مقام و حصول رفعت و نام بگمارد - باجراء افعال حسنه عزم خویش را جزم فرماید - چنانکه گفته اند - هرچه کند همت مردان کند *

گفت پیغمبر که چون کوبی دری * عاقبت زان در برون آید سری
سایهٔ حق بر سر بنده بود * عاقبت جوینده یابنده بود

پس از اندک مدّتی از پاریا رخت اقامت برداشت - و بشهر خویش شتافت و در آنجا بمعاونت پدرش که بکسب پشم بافی اشتغال داشت اوقات بسر مي برد - امّا همینکه چهارده ساله شد بجهت اوّل مرتبه به دریا رفت و مشغول دریا نوردي گشت - در سنهٔ ۱۴۷۰ کشتي کلمبس در بندر لیزبون داخل گردید - و در آنوقت مشارالیه در عنفوان شباب و جواني و عین مسرّت و کامراني بود - و شخصاً بلند قامت و متناسب الاعضاء و لباسش ساده بود - و چندان قیدی بآرایش و پیرایش نداشت و هر کس که او را مي شناخت به تعظیم و تکریمش مي پرداخت - و مقدمش را همواره پذیرائي مي نمود - مشارالیه دختر یک نفر ناخدای شجاعی که در همان قرب این جهان را وداع کرده بود بحبالهٔ نکاح خود در آورد - و این دو همسر جوان با ضجیعهٔ ناخدا به لیزبون رفتند که در آنجا زیست

بنمایند - و اگر چه فقیر و تهي دست بودند - امّا روزگارشان بمسرّت و خوشي مي گذشت - در خانهٔ ناخدای مزبور بعضی اوراق و نقشه جاتیکه متعلّق بپدر زن کلمبس محتوي بر شرح مشهودات وی بود در جعبهٔ کهنهٔ پیدا شد - و خواهر زن او هم به یک نفر ناخدا تزویج گشت - و نظر بدین مراتب کلمبس را از هر جهت مقتضیات موجود بود - و همه چیز او را تحریک مي نمود که بیشتر از آنهائي که پیش از وی مسافرتها کرده و از ممالک معلومه گذشته بودند کار کند - و اسم خود را بلند تر سازد - ازینرو تمام کتبی را که مشتمل بر اطّلاعات جدیده و معلومات مفیده راجع بدنیای آن زمان بود مکرّر خوانده - و از داستانهای مهیجي که ملّاحان درست میدارند نقل کنند بعضی حقایق جدیده بدست آورد و مطمئین شد که در غرب اقصی کشوری موجود است - یا لا اقل ممکن است که از راه غرب کشتی راني کرده و از اقیانوس وسیعی بهندوستان برسند - خیلي از مطالبی که در این ایّام حالیه بهر طفلی تعلیم و تدریس مي نمود - کلمبس بقوّهٔ فکر و تعمّق نظر دریافت و استنباط نمود - اوّل بلا اوّل میبایستي دریافت بنماید که زمین مانند نارنجی مدور است - و در هر قطعه از آن افراد انسان چنانچه مشهود و عیان است روی سطحش حرکت دارند - یکی از دلایلی که کلمبس را بوجود خشکي در غرب اقصی یقین نموده معین بود که معلّمین جهازات - (یعني آنهائي که کشتي‌ها را از بلدری داخل یا خارج میکنند) بار گفته بودند که بعد از انقطاع طوفانها کندههای چوبی که مشابهت بهیچ یک از درخت های معروف نداشت - تختههای تراشیده منقّش از طرف مغرب بر جزایر اقیانوس مي افتد - و نفرهٔ هم نعش دو نفر بدانجا افتاد که صورتشان شبیه بآدم‌هائی که دیده شده نبود *

چون کلمبس در لیزبون توطن جست - چنین مصلحت و

مقتضي دانست که پادشاه پرتوگال را تکلیف نماید - او را بخدمت خود بگیرد - ولی پادشاه موصوف که موسوم به ژان مي بود نسبت به کلمبس درست سلوک نکرده و چنانکه باید و شاید از در صدق و صفا با وی بر نیآمد - سهل است شیوهٔ مخادعت و ناصفائی پیش گرفته و همین که کلمبس تمام نقشه‌جات و طومارهای خود را بخدمت وی بامانت نهاد - اعلیحضرت ایشان در خفیه جهازی فرستاد که همان راهی را که کلمبس در نظر داشته امتحان نماید - و از ینرو بجای لطف و مکرمت خدعه و حیله نسبت به او نمود *

زنبور درشت بیمروت را گوی * باری چه عسل نمیدهي نیش مزن

امّا ناخدایان اعلیحضرت ژان چندان اعتنائي بدین کار نداشتند که کشتي ها و جان خود را بجهت اجراء مقاصد ژان در خطر اندازند - و از اینرو عاجلاً عودت کرده میگفتند "هیچ فایده ندارد که امتحان نمائیم چرا که در آنجا هیچ خشکي دیده نمي شود" همین مطالب را به کلمبس بیان کردند - و بمجرّدیکه مشار الیه از این حیله و دسیسه اطّلاع یافت' با قلبی پر از تنفّر و خاطری مملو از قهر و خشم از لیزبون حرکت کرد که بخت خود را در جای دیگر بیآزماید *

کس نیآید بزیر سایهٔ بوم * ور همای از جهان شود معدوم

در این بین هم زوجهٔ وی پدرود زندگاني نمود - و کلمبس هم دیگر اعتنا نداشت که در محلّی که زمانی موطن و مسکنش بوده اقامت نماید - بنا بر این عصای توکل در دست گرفته في الفور پیاده براه افتاد - و پسر یکتای خود را که اسمش دیاگو بود با خود برد - کلمبس بشهر موطن خود رفته و پدرش که در آنوقت پیري کهن‌سال بود و در آنجا توقّف مي نمود مقدم پسر را خیلی گرامي داشته از دیدارش خوشدل گردید - اهالی جنو خیلی فقیر و تهي دست بودند -

و نمي توانستند کلمبس را در ترتیب و تدبیری که باذهان مردمان بی پایه و تا صواب جلوه کرده بود کمک نمایند - لیکن این مطلب ابداً تغیّری در عزایم و خیالات او نینداخت - و همین که حتّی المقدور ترتیبی برای رفاه پدر مرتّب نمود وداع آخري از او کرده باتفاق دیاگو مجدّداً حرکت نمود - و از دربار یک پادشاه بدستگاه یک پادشاه دیگر میرفت و همین طور بدون حصول مقصود میگشت - و تا وقتی که کسی پیدا شد و بحرفش گوش داد مدّتی مدید طول کشید *

باب دویم

ملاقات کلمبس با پادشاه و ملکهٔ اسپانیا

تقریباً در میل از پالوس که بندری در جنوب اسپانیا میباشد هنوز هم ممکن است که خانقاهی دیده شود - بقدر چهار صد سال قبل یک نفر غریب بدروازهٔ این خانقاه رفته و قرص نان و جرعهٔ آبی برای طفل ناتوان خود خواست - و در هنگامی که بانتظار این اشیاء ایستاده بودند رئیس صومعه پیش آمده - و بعد از تحیّت و سلام و اظهار خیر مقدم شروع کرد که با غریب مزبور تکلّم نماید - این شخص غریب همانا کلمبس بود - و خوشحال گشت که چیزهائی را که دیده و خیالات عالیهٔ که در خصوص انکشاف دنیای جدید در کلّهٔ خود داشته برئیس صومعه بگوید - و در این موضوع داد معني دهد اسقف که* لقب رئیس صومعه بود عقب یکی از رفقا خود که در این گونه مواد عالم

و بصیر بود فرستاد و هر دو نفر ایشان متفقاً مطمئن گردیدند - که کلمبس
در تقویت خیالات عالیهٔ خود براهین صحیحه و دلایل مفیده دارد - عرق
غیرت اسقف تا اندازهٔ بحرکت آمد - و آرزو کرد که پادشاه متبوع خودش
سرمایه و وسایلی برای تفحّص کشور جدید به کلمبس بدهد تا کشور مزبور
منکشف گردد و متعلّق به اسپانیا باشد و کسی دیگر را حقّی در آن
نباشد - بنابر این مراسلهٔ نوشته به کلمبس داد که به مادرید ببرد و در آنجا
اسقفي زندگي میکرد که هر روزه پادشاه و ملکه را در ساعات فراغتشان ملاقات
مي نمود - در بهار سنهٔ ۱۴۸۶ کلمبس بجهت حصول آن مقصود حرکت
نموده پسر خود دیاگو را تحت توجّه و مراقبت اسقف گذارد - و مومی الیه
وعده داد که زیرا تا هنگام عودت پدرش نگاه داري کند و تعلیم بدهد -
همین که کلمبس بدانجا رسید همچو دید که پادشاه و ملکه نظر به فتوحاتی
که در جنگ خودشان با اعراب حاصل کرده بودند در عین نشاط و انبساط
میباشند - و شهر مادرید در کمال عیش و عشرت بود زیراکه اعراب سابق‌الذکر
قومی بس شجاع بودند - و حالا بعد از چندین سال جنگ و جدال
از مملکت اسپانیا طرد گشته بودند - پادشاه شخص خوش منظر و هوشیار
ولی طبعاً سرد و خود پسند بود - ملکه موسوم به ایزابلا در نزد جمیع آنهائی
که با وی آشنائي و شناسائي داشتند محبوب بود - و عزمی راسخ و ثابت
داشت و همواره مایل بود که کارهای نیک بنماید - و فی الحقیقة صدری
وسیع و خاطری منشرح داشت - و افعال و اقوالش هردو نکو و مستحسن
بود - مشارالیها تمام ملّت خود را دوست میداشت و حتّی الامکان
ساعي بود که قوانین شدیده را تسهیل نماید - و باب رفاهیّت و آسایش
بر روی قاطبهٔ ناس بکشاید - کلمبس هم مراسلهٔ خود را به اسقف
تسلیم نمود - و معزّی الیه فقط بنظر حقارت او را نگریسته و مثل
یک نفر غریب بینوا که در کسوت درویشانه و عاري از دوستان نام و

نشان مي باشد با او پیش آمد - در آن موقع دربار شاهي حالت یک معسکری داشت - و نایرهٔ قتال و جدال در اشتعال بود - و از اینرو پادشاه و ملکه و مردم کمتر مي توانستند که به چیزی دیگر بپردازند - و خاطر خودشان را بامری غیر از آن معطوف سازند - حتی خود اسقف هم خیلی بامور دنیوی مشغول بود - تا مدّت شش ماه کلمبس بانتظار گذرانید - و معیشتی از راه نقشه سازي تحصیل مي نمود - و امیدوار بود که بمرور ایّام و بمساعي شخصیّه بتواند چند نفری دوست و مددکار بدست آرد - و در این مدت میبایست از آنهائی که خود را عاقل و فهیم جلوه مي نمودند - طعن و سرزنش و شماتت و نکوهش بشنود - و مورد تمسخر سفهاء بشود و تحمّل کند *

مرد باید که در کشاکش دهر

سنگ زیرین آسیا باشد

کلمبس الحق قلبی قوي داشت و چون اعتماد و اطمینان بصحت عمل خود داشت با هر مشقّت و بلیّت که بود مي گذرانید - و بطرز ملایم و صادقانهٔ که حرف میزد اسباب جلب قلوب شده بزودي چندین دوست و رفیق پیدا کرد -

بالاخره کلمبس در خدمت یکی از اعاظم درباریان و حضور جناب اسقف بزرگ معروف گردید - و جناب معظّم در اوّل خائف بود که کلمبس برخلاف انجیل رفته - و اینکه مي گوید زمین مدوراست مخالف مفاد آن کتاب مقدّس مي باشد - ولی از جهت دیگر خیال میکرد که در تتّبع عجائب و غرائب این دنیا هیچ عیب و ضرری نیست - و از این جهت با کمال دقّت و توجّه باستماع اظهارات کلمبس مشغول گردید - و في الفور دریافت نمود که خیالاتی که برایش توصیف مي شود تا چه اندازه عالي مي باشد - و دلایلی که به تقویت آن

خیالات اظهار گردیده تا کجا صحت و اصابت دارد - از آن وقت نسبت به کلمبس کمال مهربانی مبذول فرمود - و دوست خالص و صدیق او بود *

روزی اسقف بزرگ کلمبس را با خود بملاقات پادشاه و ملکه برد - و کلمبس هم با یک جرئت و پردلی مخصوصی جلو ایشان ایستاده و با حضور قلب و اطوار متواضع عرض حال نمود - پادشاه خیلی با تمیز بود و مشاهده نمود که کارهای بزرگ از دست کلمبس بر می آید - و می تواند که اعمال عظیمه را متصدی شود - و آثار شجاعت و تهوّر و عقل را در جبین او دیده و چیزی که بی محابا و بی اصل باشد در نقشه‌جات و ترتیباتش مشاهده نفرمود *

فردیناند که اسم پادشاه بود همیشه طرف احتیاط را رعایت می فرمود - لهذا وعدهٔ صریحی نداد امّا گفت که مجلس مشورتی انعقاد داده و مسئله را در ید اختیار مستشارهای خود میگذارد - در صومعهٔ سنت استیفن که آنوقت کلمبس در آنجا توقّف میکرد و همه نوع مراقبت بجهت رفاهش معمول می گردید این مجلس انعقاد یافت - در آن ایّام غالب علمای عصر و فضلای دهر در صوامع زندگی میکردند و از عالم خارجی بی خبر بودند - و تمام آن چه که می دانستند فقط و فقط از کتب می بود - و دریا نورد بی چاره یعنی کلمبس در جلو بعضی از این علماء ایستاد - و اگرچه مدّتها در مقابل نکوهش سفهاء وسرزنش بلهاء تحمّل کرده و از جادهٔ صبر و شکیبائی خارج نگردیده بود - ولی حالا دیگر امید داشت که این اشخاص عاقل و ذوات فاضل گوش بحرفش دهند - و عرایضش را با توجّه اصغاء نمایند - امّا حال بر این منوال نبود - و غالب ایشان قبل از وقت بر خلاف گفتارش بودند - و اظهار فرمودند که برای یک ملّاح بی سروپائی خیلی قبیح است

که خود را از ناخدایان ماهر و زبردست دانا تر شمارد - و بعوض اینکه نقشه‌جات و تصاویر او را ملاحظه کنند - بعضی آیات انجیل و روایات مختصر از کتب حواریین ذکر فرموده و کفر او را تا درجهٔ ثابت کردند - و نیز گفتند اگر در جهازی به نشیند و از خطّی که حرارت آفتاب بنهایت احساس می شود بگذرد هم جهازات او و هم تمام عملهٔ آنها باتش سوزان می سوزند - لاکن کلمبس هنوز هم صابر بود - و این مطالب بر پایهٔ صبر و قرارش صدمه و ثلمهٔ نرسانید - و حقیقت که خیلی بردباری داشت - بانها مدلّل داشت که به کلمات و مواعید انجیل کمال اعتقاد دارد - ولی از جهت دیگر نیز بدیشان توضیح و تبیان نمود که بسیاری از عقلای متقدّمین زمین را مدوّر تصوّر کرده و بدانجا که حدّت آفتاب بنهایت میرسید رفته بودند - و ابداً صدمهٔ و حادثهٔ به ایشان رخ نداده - هنوز هم توانا بودند که مجدداً آن حرارت را تحمّل نمایند - فقط معدودی انگشت شمار بحرف کلمبس گوش میدادند - و آنهای دیگر مشغول وظایف و کارهای خود بودند - نمیخواستند باین کار بپردازند - لهذا مجلس مزبور باختتام رسید و هیچ نتیجه و ثمری حاصل نگردید - آن وقت دربار اسپانیا در یک جا قرار نداشت و از یک محل بمحلّ دیگر حرکت می نمود - و کلمبس هم با دربار میرفت و غالب اوقات در معرکه‌ها و مخاطرات می افتاد - وقتی کمال احتیاج به پول داشت معدودی از دوستانش برفع احتیاجش مبادرت کردند - ولی غالب مردم و حتّی اطفال هم عادت کرده بودند که با انگشتان خود بدو اشاره کرده مجنون و دیوانه‌اش می خواندند *

شهر ملاگا که بهترین نوع کشمش را میدهد تا مدّت مدید در دست اعراب بود - و با کمال تهوّر و شجاعت بمحافظت آن می کوشیدند - و یکی از ایشان ساعی شد که پادشاه و ملکهٔ اسپانیا را در خیمهٔ خودشان

بقتل رساند - لیکن راه را گم کرده و یکی از خانمهای بزرگ را بجای
ملکه تصوّر کرده می خواست ضربتی مهلک بدو زند که او را نجات دادند -
از آن وقت خانم مزبور طرف التفات و محبت شده و ملکه ویرا خیلی
دوست می داشت - و چون آن مخدّره نسبت به کلمبس دوستی و
بمقاصد او میلان داشت خدمات شایان در این باب نمود - وقتی که
شهر ملاگا مفتوح گردید و جنگ به انتها رسید موقع سرور و عیش آمد -
اسپانیها به لوازم شاد کامی اقدام نمود - امّا کلمبس مجبور شد که
جوابی که این همه مدّت در عهدهٔ تعویق و تأخیر افتاده بود مطالبه نماید -
بالآخره فضلاء و عقلای سابق الذکر راپورت و نصایح خودشان را بحضور
اعلیحضرت پادشاه تقدیم داشتند - و این کلمات مأخوذ از آن می باشد
'' تمام این تدبیر بیهوده و وحشیانه است - و وظیفهٔ هیچ پادشاه والا جاهی
نیست که در همچو چیزی شرکت نماید '' - در همان اثنا بعضی از سران
محتشم و بزرگان محترم با کلمبس معرفتی پیدا کرده و از ترتیبات
او مسبوق گشتند - و چندان تعریف از او نمودند که پادشاه و ملکه نیز
میلان خاطر بجانب او نمودند - از این رو پیغامی به کلمبس دادند
که بواسطهٔ خسارات جنگ مقدرت ندارند که در همان وقت کاری بنمایند -
ولی کلمبس باید امیدوار باشد که باز هم وقتی از او یاد خواهند
فرمود - بعد از پنج سال نگرانی و انتظار همچو جوابی خیلی سخت
و سرد بود - و کلمبس از دربار رو گردان شده و می خواست
که با متموّلین بندربستی بنماید - و کار خود را به کمک ایشان انجام
دهد - یک نفر شاهزادهٔ با همّت خیلی مایل بود که سه فروند جهاز را
که در آن وقت در لنگرگاه بود به کلمبس بدهد - ولی
می ترسید که اسباب خشونت و غیظ پادشاه شود - زیراکه مقصدی
در نظر بود باندازهٔ اهمیّت داشت که حصولش فقط لایق پادشاهان بزرگ

مي بود - و کسی دیگر را نمی رسید که به همچو عملی اقدام کند - شاهزادهٔ
سابق الذکر اظهار کرد که اگر کلمبس یک مرتبهٔ دیگر به ملکه عرض حال نماید
مشار الیه کمال جدّ و جهد را در انجام کار مبذول خواهد داشت - ولی
کلمبس دیگر قوهٔ تحمّل و شکیبائي نداشت که باین کار پردازد - چونکه
مدّتهای مدید بامیدهای بیهوده و وعدهای بی اصل دل خوش بوده و دیگر
تحمّلش باتمام رسیده بود - در این بین هم پادشاه فرانسه به کلمبس نوشته
و ویرا بآمدن پاریس دعوت نمود - لهذا با قلبی شکسته امّا با همان
عزم راسخ و قدم ثابت بصومعهٔ که پسرش را در آن گذارده بود شتافت
و وقتی که اسقف کلمبس را با لباس پاره و خرقه مندرس بر دروازه دید
جگرش از شدت تأسّف گداخت - و دلش خیلی بدرد آمد - و همین
که دریافت که کلمبس در صدد است از اسپانیا حرکت کند و آن واقعهٔ
عظیمه که پیشین گوئي کرده بود نصیب آن مملکت نمي شود خیلی متأسّف
و متأثّر گردیده - بسیاری از رفقا و دوستان خود را احضار نمود - و ازجمله
آنها مارتین پنسن که خانواده‌اش در بحر پیمائي کمال اشتهار داشته بود -
پنسن نقشجات کلمبس را دیده چنان از حصول مطلب و وصول مقصد
مطمئن گردید که شخصاً آماده شد در این کار شرکت بنماید - و به اندازهٔ
استطاعت و قدرت بعضی مخارج آن مسافرت را متحمّل شود - اسقف
مشار الیه در بعضی سنوات قبل با ملکه آشنائي حاصل کرده بود - خیال کرد که
ضرري ندارد بمشار الیه بنویسد و در صورتی هم که علیا حضرت از جواب
کوتاهي فرماید چندان باکی نیست در صورتی که کلمبس قدری حرکت
خودش را از اسپانیا تأخیر اندازد - آخرالامر مراسلهٔ اسقف نوشته شد - لیکن
متحیّر بودند که بچه وسیله آن را انفاذ دارند - زیرانکه در آن ایّام هیچ
ادارهٔ پستي موجود نبود - و خیلی ضرور بود که این خط بدست ملکه
برسد و در دست دیگران نیفتد *

یک نفر معلّم جهازات دار طلب شد که برود و فوراً حرکت نمود - و کاری کرد که آخر به علیا حضرت ملکه رسید - في الواقع این مخدّرهٔ محترمه نسبت بملّت خود سمت مادري داشت - و از هیچ جهت رعایت خاطر آنها را فرو نمي گذاشت - مشار الیها جوابی لطف آمیز به اسقف نوشته و ویرا امر فرمود شخصاً بیآید و با وی مذاکره کند - و ضمناً هم کلمبس را امیدوار ساخت که مجدّداً اعلامی بار خواهد فرمود - در آخر دو هفته پیرمرد قاصد با طغرای همایوني وارد شده صومعه را از مسرّت و شغف معلوم ساخت - هنوز آن اسقف دلگرم مراسلهٔ ملکه را نخوانده بود که استر خود را آماده ساخته و همان شب بدربار حرکت فرمود - راه او در میان کشوری بود که همان وقت از اعراب قبضه شده - و دید که پادشاه و ملکه نزدیک شهر سنتافي در وسطه لشکرگاه خود در خیمه توقّف دارند - و بزودي ورود خود را بعلیا حضرت اعلام نمود - و همین که بار حضور یافت با کمال دل گرمي در حقّ کلمبس تعریف و تمجید کرده و خیالات عالیهٔ ویرا بنهایت ستایش نمود - و بطوری در این باب مبالغه فرمود که هرگز این مطلب با آنقدر وضوح و صداقت بحضور علیا حضرت توضیح نگشته بود - و شرقي که اسقف برای نیک نامي ملّت خود داشت - ویرا مجبور ساخت که از شوکت و جلالي که اجراء این کار بجهت اسپانیا و ملکه حاصل مي نماید سخن راند - و مختصراً درباره باحضار کلمبس فرمان دادند - محض دلجوئي و تسلّي وی ملکه پولی به اسقف داد که استری برای رفیق خود بخرد - و لباسی بجهت وی تهیّه بنماید - و این مرد نیکو کار خطی به کلمبس نوشته وجه مذکور را با آدم امینی بصومعه فرستاد - کلمبس خرقههای کهنه را از تن بدر آورده و لباسی که لایق دربار مي بود بر تن نمود - و استری را خریده با امیدی تازه حرکت کرد که بدربار شاهي که

آن وقت به گرانادا حرکت کرده بود ملحق گردد - همین که بدانجا رسید درست قدیم و پر جوهرش ویرا پذیرائي فرمود و در آنجـــا تماشا نمـود که آخرین پادشاه اعراب از قصر خود بدر آمده - و کلید آن عمارت بزرگ که یکی از عجایب دنیا محسوب میشد به پادشاه اسپانیـا تسلیم نمود - وفي الحقیقة قصر مزبور از حیث نفاست و قشنگي یکتا و بیعدیل بود - وکمال مهارت را در بنای آن بخرج داده بودند *

در همچو دربار و معسکری که اساس نشاط و شادماني بر پا گشته بود چندان اعتنـــالی به کلمبس نشد - ولی با وصف این مراتب البتّه مشار الیه از تمام آن بزرگان و امیرانی که در آنجا مجتمع بودند عظیم تر وجلیل تر بود - پادشاه و ملکـه قول دادند که همین که جنـگ بلختتام رسید و موقعی بدستشان آمد مستدعیات کلمبس را بعین انصاف نگرند - و در بارهٔ مشار الیه لازمهٔ انصاف را ملحوظ فرمایند - و در حقیقت بقول خود وفا نمودند و پیشنهاد کلمبس شروع بمقـاولات گردید - اگر چه کلمبس از زحمـات سابقه و نا ملایماتی که پیش از بدست آوردن دوستـان و جلب معـاونت و مرافقت ایشـان بر او وارد شده بود خیلـی خسته و کوفته بود - اما هنوز هم اطمینـــان داشت که حق با اوست - از این جهت بشرایطی که باعث مزید اجلال دیگـران شود و نتیجهٔ تمام زحمـاتش را برباد دهد رضا نمي شد - و خواستـگار گشت که لقب امیرالبحر بار اعطاء گردد - و بفرمان فرمائي تمام کشوریکه انکشاف نماید معیّن شود - و عشر تمام ثروتی که از آن کشـور بدست آید حق خودش باشد - آنهـائي که برای اتمـام مقاوله با کلمبس معیّن شده بودند - همین که دیدند این ملاح بی سروپا وجاشوی هیچ نیرزنده خیالات عالی در نظر دارد و مي خواهد برتبهٔ بلندتر از خودشان ارتقاء نماید - خیلی به رگ تکبّرشان بر خورد - لهـذا حالت او را قیـاس به نفس کرده گفتند - که فقط پول درستي و

ریاست طلبی محرک او شده - چون شخصاً بی مایه و بی پایه است و چیزی از خودش روی این کار نمي گذارد لهذا اعتنا ندارد *

ولی کلمبس در جواب این طعن و ملامت با کمال وقار و ملایمت اظهار داشت - که اگر هشت یک منافع را باو بدهند او هم هشت یک مخارج را متحمل مي شود - و في الحقیقت ایشان نمي فهمیدند که چرا او همچو تکلیفی میکند - و حال آنکه منتهای آمالش همین بود که بعد کفایت پولی بدست آرد - و بیت المقدس را از عثمانیان ابتیاع نماید - و آن وادي قدس را از دست آنان مستخلص بسازد - شرحی بسیار بد از حالات کلمبس و شرایطی که پیش کرده بود بحضور ملکه فرستادند - معاهدات و مقاولات منقطع گردید - و عاقبت این کار بجائی نرسید - از زمانی که کلمبس شرح خیالات خود را به عالمیان معلوم داشته بود بیشتر از هیجده سال گذشته و در تمام آن مدت مشار الیه مي بایست که غفلت و ملامت مردم را تحمل نماید و از امیدهای معوق جگرش در سوز و گداز باشد - اما هیچ چیز رخنه در عزم و ثباتش نینداخت بلکه مانند کوهی رزین ثابت و مستقر مي بود - همین که امیدش در اسپانیا منقطع گردید دوستان خود را وداع کرده بر اشتر سوار گشت و در ماه فبروري ۱۴۹۲ به بندر کردارا رفت از آنجا بفرانسه مسافرت نماید *

باب سوم

در نومیدي بسی امید است * پایان شب سیه سفید است

آن معدود قلیلی که به کلمبس معتقد بودند همین که دیدند مشار الیه حرکت مي نماید بنهایت محزون و متأثر گردیدند - و یکی از امراء بحضور ملکه شتافت و با کمال جرأت آخرین کوشش و جهد خود را بعمل آورد -

که این ننگ و خسارت از مملکت خود دفع و رفع نماید و همچو اظهار نمود
ده اگر هیچ کشوری پیدا نشود رسوائي و افتضاحی بجهت سلطنت اسپانیا
رخ نمي دهد و فقط جزئي ضروري وارد مي شود - زیراکه کلمبس
بمعاونت رفقای خود هشت یک مخارج را متحمّل خواهد گشت - و تمام
آنچه مشار الیه مي خواهد فقط در جهاز است -

این دلائل و بسیاري براهین دیگر را یکی از خانم هائي که در خدمت
ملکه بود جدّاً تاکید نمود - وعاقبت الامر علیا حضرت شروع کرد که بفهمد
و ملتفت شود که این پیشنهادی که بهٔ حضورش اظهار گردیده تا چه اندازه
عالي و رفیع میباشد - و اشعار داشت که هرطور است این ضرر را بعهده
مي گیرد - ولی پادشاه دلسرد و بی اعتنا بود و اقبالی بدین ترتیبات نداشت -
امّا چون میل و خواهش ملکه خیلی موکّد بود هیچ عایق و مانعی هم
در اجراء ان فراهم نمي داشت - ولی درحقیقت پولی نداشتند که مصروف اینکار
بدارند - چونکه محاربات واقعه خسارات وافره بر مملکت اسپانیا و سلطنت
آن وارد آورده بود و خزینهٔ ایشان خالي مي شود - ولی ملکه ایزابلا اظهار کرد
که من قول داده ام و جواهرات خود را برای فراهم آوردن پول میدهم - مجدّداً
شرایطی نوشتند و پادشاه و ملکه آن را امضاء فرمودند - ولی في الحقیقت
ملکه تنها در این کار مداخله داشت - یک طغرا فرمان شاهي به بندر پالوس
فرستاده شد که دو جهاز کوچک را در آنجا آماده سازند - و اگر کلمبس
مقتضي بداند که یک جهاز سومي بر آنها مزید کند مختار است - و عمله را
بایست مواجب چهار ماه پیشگي بدهند - و در هر وقت که کلمبس
اختیار کند حرکت نماید - و در تمام امور از مشار الیه اطاعت و امتثال
کنند - الطاف قلبي ملکه ایزابلا محرّک گردید که محض بروز التفات نسبت
به کلمبس فرماني صادر کند که دیاگو پسر مشار الیه در استخدام شاهزادهٔ
جوان داخل شود - و وسایل معاشش فراهم گردد - این گونه مرحمت

نذرتاً در حق نو باوگان امراء و آقازادگان عظما مبذول میشد - و نسبت بهمه کس مرعي و معمول نمي گردید -

در عرض این هیجده سال که کلمبس بانتظار و نگراني گذرانیده بود ابداً خستگي و کسالتی باز رخ نداده - و باوجودیکه میدانست که اتمام کارش هنوز طول مي کشد - معهذا دل سرد و افسرده نگردید - مجدّداً بدر صومعه رفت - و اسقف و دیاگو با او به پالوس رفتند - و در آنجا هر قدمی که برمیداشت یک واقعهٔ تازه و حادثهٔ جدید برای او رخ مي نمود - زیرا که فرمان شاهيْ را همهٔ مردم با نفرت و خوف استماع کرده بودند - و آدمهای مفسد بد زبان تخم وسوسه در قلوب مردم کاشته و هر گونه افسانه و داستانهائی که موجب مفسده در شهر باشد و مخصوصاً میان ملّاحان که بیشتر بجهت خوف و ترس آماده مي باشند شایع ساخته بودند - از دادن جهازات امتناع نمودند - و هیچ جاشوئی طالب نشد که در این خدمت داخل گردد - لهذا فرمان جدیدی از طرف ملکه صادر گشت - امّا منتج نتیجهٔ و مثمر ثمری نشد - بالآخره مارتین پنسن و برادرش اماده شدند که جهازی را تجهیز و در تحت فرمان کلمبس مسافرت نمایند - این عمل باعث تشویق و ترغیب دیگران شد - و پس از مساعی وافره و انقضاء یک ماه از آن تاریخ جهازاتی که لازم بود آماده گردید - چیزی که کلمبس جرئت کردهٔ بود خواهش نماید فقط سه جهاز کوچک بود - که در فروند از آنها از ماشوهائی که نزدیک سواحل استعمال میشود بزرگتر نبودند و فقط اطاقهای کوچکی داشتند - و یکی از آن سه جهاز دارای سطحه بود - و اشخاصی که بایست این کشتي را تهیّه نمایند تمام کارهای خود را با یک نوع بد خواهي و بی اعتنائي انجام داد - و جاشوهائی که رجه پیشگي عایدشان شده بود بتحریک دیگران گریختند - یا اینکه دوستانشان آنها را نگاه داشته و از حرکت ممانعت نمودند - لیکن

با همهٔ این زحمات و صدمات بالآخره کلمبس بمقصود خویش نایل گردیده بیرق خود را بر جهاز بزرگتر افراشت - و کشتي مزبور موسوم به سنتاماریا بود - و جهاز دومي موسوم به پنتا و زیر فرمان مارتین پنسن و برادرش فرانسیس بود که سمت معلّمی داشت - کشتي سوّم که قلیلی از ماشو بهتر بود تحت امر وینسنت پنسن و موسوم به نینا - و مشار الیهم یک نفر مفتّش دولتی و یک نفر طبیب و یک جرّاح و چند نفر نوکر و نود نفر جاشو با خود بردند - و من حیث المجموع عده شان بیکصد و بیست مي رسید - وقتی که همهٔ این جماعت روی جهازات رفته و کشتي‌ها مهیّای حرکت بودند - کلمبس پسر خود را برفقایش که در صومعه خیلی محلّ اعتمادش بودند سپرده و آنها را وداع گفت - و پس از آن با کمال صدق نیت و خلوص عقیدت با اسقف سابق‌الذکر دعای وداع خوانده و مراسم مذهبي را بجای آورد - و این عمل چنان دیگران را متأثر ساخت که آنها نیز در مراسم مزبوره اشتراک کردند - و چون از این کار فراغت حاصل نمود بادبان بر کشید و از آن بندرگاه خارج شد - یک تاسّف و تحسّر وافرین در تمام بندر پالوس رخ داد - زیراکه بسیاري مردم همچو معتقد بودند که آنهائی که رفته‌اند دیگر مراجعت نخواهند نمود - ملّاحان بی چاره هم با چشمهای اشکبار از احباب خود جدا شدند زیراکه قلوب ایشان از داستانهائی شایعه و افسانهائی که مردم رواج داده بودند شکسته و افسرده گشته بنحوی موادعه مي نمودند که گویا وداع آخرین و دیدار واپسین آنهاست -

ما برفتیم و تو داني و دل غم خور ما
بخت بد تا بکجا مي کشد آبشخور ما

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ

حالات شیخ سعدي شیرازي

شیخ سعدي در شیراز زمانیکه اتابکان زمام سلطنت فارس را در قبضهٔ اقتدار داشتند متولّد گشت - سوانح نگاران او در ولادتش اختلاف دارند - ولی در تاریخ وفاتش همه متفقند که ذکر آن من بعد خواهد آمد - پدرش ایّام عمر خود را در خدمت سعد بن زنگي که یکی از اتابکان فارس بود بسر برد و بهمین سبب شیخ تخلّص سعدي را اختیار نمود - اسم پدر شیخ سعدي را عبد الله نوشته اند امّا اسم خود او معلوم نیست - لقبش بقول معروف مصلح الدین بود ولی ارباب سیر آنرا از پدرش دانند و خود سعدي را مشرّف الدّین خوانند[1] - در ایامیکه سعدي طفل بود پدرش پدرود زندگاني گفت و او پرستار درستی نداشت چنانکه خود میفرماید -

مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلي از سر برفتم پدر

ولی مادرش تا ایّام شباب بقید حیات بود و در این خصوص در باب ششم گلستان چنین گوید - وقتی از جهل جواني بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همي گفت - "خردي را فراموش کردي که درشتي میکني" -

معروف است که سعدي یکصد و در مراحل از مرحلهٔ زندگاني را پیموده و بعضی بیش ازین هم گفته‌اند * در سن دوازده سالگی قدم بسیر و سیاحت نهاد - در مدرسهٔ نظامیّهٔ بغداد سي سال مشغول درس بود -

---

(۱) در نسخهٔ خطی که فقط ۴۷ سال پس از فوت سعدي نوشته شده و در کتابخانهٔ انڈیا آفس لندن در تحت نمبر ۸۸۶ محفوظ است نام ویرا مشرف الدین ضبط نموده است -

پس از تحصیل کمال و کسب علوم و فنون باختلاف روایات بیست سال یا سی سال در سیر و سیاحت ممالک و امصار ایّام گذرانید - و از نوشتهای خودش معلوم میشود که ممالک بین النهرین و آسیای صغیر و شام و روم و مراکش و حبش و مصر و هندوستان را سیر نمود * دولتشاه مي نویسد که سعدي چهارده نوبت به حجّ بیت الله مشرّف آمد و اغلبش پیاده رفت - در اختتام سیاحت بمحل تولدش شیراز باز گشت و درگوشهٔ خارج از شهر انزوا گزیده تا آخر عمر بریاضت و عبادت پرداخت و در همان زاویهٔ که بسعدیه مشهور است در سنهٔ ۶۹۱ هجري (۱۲۹۱ عیسوی) این دنیای فاني را وداع نمود و در همانجا مدفون گشت -

سعدي در ادبیات پایهاش بسیار بلند است - در ملاحت کلام او همین بس که ارباب ذوق دیوانش را نمکدان سخنوران سرایند وکلماتش را چکیدهٔ فصاحت و بلاغت شمرند - کلیاتش مشتمل بر بوستان و گلستان و طیّبات و غزلیات و قصاید و رباعیّات است و از غایت اشتهار مستغني از توصیف و تعریف میباشد - گلستان و بوستان او را اهل کمال مخزن مواعظ حسنه و نصایح پسندیده دانند و اشعارش هنوز بر زبان مردم ضرب المثل گفته میشود -

ادبا و دانشمندان ایران بجلالت قدر و عظمت او معترف اند و در محافل شعرا و عرفا نام گرامي او را بکمال احترام یاد مینمایند - شیخ سعدي یکی از عقیدتمندان خاص امام الهدی و الیقین سلطان العارفین شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدین سهروردي بود چنانچه در بوستان میفرمود -

نمي گویمت این ز سعدي شنو * همي بلکه از سهروردي شنو
مرا پیر دانای فرّخ شهاب[1] * دو اندرز فرمود بر روي آب
یکی آنکه بر غیر بد بین مباش * دوم آنکه برخویش خود بین مباش

(۱) در نسخهٔ دیگر چاپ بمبئي چنین است * مرا شیخ دانای مرشد شهاب

انتخاب از بوستان شیخ سعدي علیه الرحمه

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار * که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست * که ترسیدنم پای رفتن به بست
تبسم کنان دست بر لب گرفت * که سعدي مدار آنچه دیدي شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ * که گردن نه پیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود * خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا * که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب * بنه گام و کامي که داري بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش * که گفتار سعدي پسند آیدش

حکایت در معني شفقت بر رعیّت

شنید که فرماندهي دادگر * قبا داشتی هر دو رو آستر
یکی گفتش ای خسرو نیک روز * قبائی ز دیبای چیني بدوز
بگفت اینقدر ستر و آسایشست * وزین بگذري زیب و آرایشست
نه از بهر آن مي ستانم خراج * که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو همچون زنان حله در تن کنم * بمردي کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست * و لیکن خزینه نه تنها مراست

خزاین پر از بهر لشکر بود * نه از بهر آذین و زیور بود
سپاهي که خوشدل نباشد زشاه * ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائي برد * ملک باج و ده یک چرا میخورد
رعیت درختست اگر پروری * بکام دل دوستان بر خوری
به بیرحمي از بیخ و بارش مکن * که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان بر خورند از جواني و بخت * که بر زیر دستان نگیرند سخت
اگر زیر دستی درآید ز پای * حذر کن ز نالیدنش بر خدای

حکایت

شنیدم که یکبار در دجلهٔ * سخن گفت با عابدی کلهٔ
که من فر فرماندهي داشتم * بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت رفاق * گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم * که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش * که از مردگان پندت آید بگوش

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل * سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رُخ دلفروز * چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت * که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال * بجز ملک فرمانده لا یزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب * شنیدند و میگفـ در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود * چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش * برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائی که بخشید و خورد * جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم * که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانگداز * یکی دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا مي نماید بدست * که دهشت زبانش زگفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز * دگر دست کوته کن از حرص و آز
کنونت که دستست خاری بکن * دگرکی برآری تو دست ازکفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور * که سر بر نداري ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت * که گردن بالوند بر مي فراشت
نه اندیشه ازکس نه حاجت بهیچ * چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاد در روضهٔ * که در لاجوردي طبق بیضهٔ
شنیدم که مردی مبارک حضور * بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقائق شناسی جهاندیدهٔ * هنرمندی آفاق گردیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرّم است * ولیکن نه پندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند * دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند * درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن * دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند * که بر یک پشیزش تصرّف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس * امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است * که هر مدّتی جای دیگرکس است

حکایت

چو الپ‌ارسلان جان بجان بخش داد * پسر تاج شاهي بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه * نه جای نشستن نه آماجگاه

چنین گفت دیوانهٔ هوشیار * چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب * پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار * سبک سیر و بد عهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد * جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست * چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لائق بود عیش با دلبری * که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست * که سال دگر دیگری ده خداست

حکایت در نواختن یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن * غبارش بیفشان و خارش بکن
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش * مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد * وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم * بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک * بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش * تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم * که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس * پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر * نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر * که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل * نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه * مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید * بر اطراف وادی نگه کرد و دید

به تنها یکی در بیابان چو بید * سر و مویش از برف پیري سفید

بدلداریش مرحبائی بگفت * برسم کریمان صلائی بگفت

که ای چشمهائی مرا مردمک * یکی مردمي کن بنان و نمک

نعم گفت و بر جست و برداشت گام * که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل * بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود ترتیب کردند خوان * نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع * نیآمد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفت ای پیر دیرینه روز * چو پیران نمي بینمت صدق و سوز

نه شرطست وقتی که روزي خوري * که نام خداوند روزي بري

بگفتا نگیرم طریقت بدست * که نشنیدم از پیر آذر پرست

بدانست پیغمبر نیک فال * که گبرست پیر تبه بوده حال

بخواري براندش چو بیگانه دید * که منکر بود پیش پاکان پلید

سروش آمد از کردگار جلیل * بهیبت ملامت کنان کای خلیل

منش داده صد ساله روزی و جان * ترا نفرت آمد ازو یک زمان

گر او میبرد پیش آتش سجود * تو وایس چرا میبري دست جود

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال * بر تندخوئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ * برو زد بسر باري از طیره بانگ

دل سائل از جور او خون گرفت * سر از غم برآورد وگفت ای شگفت

توانگر ترشروی باري چراست * مگر مي نترسد ز تلخي خواست

بفرمود کوته نظر تا غلام * براندش بزاری و زجر تمام

بناکردن شکر پروردگار * شنیدم که برگشت از و روزگار

بزرگیش سر در تباهی نهاد * عطارد قلم‌را در سیاهی نهاد
سرا پای حالش دگر گونه گشت * برین ماجرا مدتی بر گذشت
غلامش بدست کریمی فتاد * توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال * چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست * ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را * که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ * بر آورد بی خویشتن نعرهٔ
چو نزدیک آمد بر خواجه باز * عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی * که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت * بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم * خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز * کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست * ستم برکس از گردش دور نیست
نه آن تنگ رو زیست بازارگان * که بردی سر از کبر بر آسمان
من آنم که آنروزم از در براند * بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوی من * فروشست گرد غم از روی من
خدای ار بحکمت به بندد دری * کشاید بفضل و کرم دیگری
بسا مفلس و بینوا سیر شد * بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ * بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای مرغک شب فروز * چه بودت که بیرون نیائی بروز
به بین کاتشین کرمک خاک زاد * جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم * ولی پیش خورشید پیدا نیم

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشم نخفت * شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست * ترا گریه و سوز باري چراست
بگفت ای هوا دار مسکین من * برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود * چو فرهادم آتش ز سر میرود
همیگفت و هرلحظه سیلاب درد * فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدّعي عشق کار تو نیست * که نه صبر داري نه یاراي ایست
تو بگریزي از پیش یک شعله خام * من استاده ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت * مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهرهٔ * که ناگه بکشتش پري چهرهٔ
همیگفت و میرفت دودش بسر * همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقي خواهي آموختن * بکشتن فرج یابي از سوختن
مکن گریه برگور مقتول دوست * برو خرّمي کن که مقبول اوست
فدائي ندارد ز مقصود چنگ * وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار * وگر میروي تن بطوفان سپار

در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک * پس ای بنده افتادگي کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش * ز خاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک * به بیچارگي تن بینداخت خاک
چو این سر فرازي نمود آن کمي * ازین دیو کردند ازان آدمي

ایضاً

یکی قطره باران ز ابری چکید * خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم * گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید * صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجائی رسانید کار * که شد نامور لؤلؤ شاهوار
بلندي بدان یافت کو پست شد * در نیستي کوفت تا هست شد

در عجب و عاقبت آن و شکستگي و برکت آن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی * خدا بیني از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان * بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند * که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی * که خوانند خلقت پسندیده خوی
نه گر چون توئي بر تو کبر آورد * بزرگش نه بیني بچشم خرد
تو نیز ار تکبّر کني همچنان * نمائي که پیشت تکبّر کنان
چو استادهٔ بر مقامي بلند * بر افتاده گر هوشمندي مخند
بسا ایستاده در آمد ز پای * که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستي از عیب پاک * تعنّت مکن بر من عیب ناک
یکی حلقهٔ کعبه دارد بدست * یکی در خراباتی افتاده مست
گر آنرا بخواند که نگذاردش * ور این را براند که باز آردش
نه مستظهرست این باعمال خویش * نه آنرا در توبه بسته است پیش

حکایت جنید بغدادي

شنیدم بر دشت صنعا جنید * سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجهٔ شیرگیر * فرو ماند عاجز چو روباه پیر

پس از غرم و آهو گرفتن به پي * لگد خورده از گوسفندان حي
چو مسکین و بیطاقتش دید وریش * بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت وخون میگریست * که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم * دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای * بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم * نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد * مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدي که مردان راه * بعزّت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملایک شرف داشتند * که خود را به از سگ نه پنداشتند

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان * کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخي مردنم * به از جور روی ترش بردنم
شکر عاقل از دست آنکس نخورد * که روی از تکبّر برو سرکه کرد
مرو در پی هرچه دل خواهدت * که تمکین تن نور جان کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار * اگر هوشمندي عزیزش مدار
وگر هر چه باشد مرادش خوري * ز دوران بسی نامرادي بري
تنور شکم دمبدم تافتن * مصیبت بود روز نا یافتن
کشد مرد پر خواره بار شکم * وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بیني خجل * شکم پیش من تنگ بهتر ز دل

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالي همّت

یکی طفل دندان برآورده بود * پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش * مروّت نباشد که بگذارمش

چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت * نگر تا زن او را چه فرزانه گفت

مخور هول ابلیس تا جان دهد * همان کس که دندان دهد نان دهد

توانا است آخر خداوند روز * که روزي رساند تو چندین مشور

نگارنده کودک اندر شکم * نویسنده عمر و روزیست هم

خداوندگاری که عبدی خرید * بدارد فکیف آنکه عبد آفرید

ترا نیست آن تکیه بر کردگار * که مملوک را بر خداوندگار

شنیدي که در روزگار قدیم * شدي سنگ در دست ابدال سیم

نه پنداري این قول معقول نیست * چو قانع شدي سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک * چه مشتی زرش پیش و چه مشت خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست * که سلطان ز درویش مسکین ترست

گدا را کند یک درم سیم سیر * فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست * گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست * به از پادشاهی که خرسند نیست

چو بیني توانگر سر از کبر مست * برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداري بحمد الله آن دسترس * که برخیزد از دستت آزار کس

در شکر

نفس مي نیآرم زد از شکر دوست * که شکری ندانم که در خورد اوست

عطائیست هر موی از و بر تنم * چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را * که موجود کرد از عدم بنده را

کرا قوت وصف احسان اوست * که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که شخص آفریند ز گل * روان و خرد بخشد و هوش و دل

چو پاک آفریدت بهش باش و پاک * که ننگست ناپاک رفتن بخاک

پیاپی بیفشان از آئینه گرد * که صیقل نگیرد چو زنگار خورد

چو روزی بسعی آوری سوی خویش * مکن تکیه بر زور بازوی خویش
چو آید بکوشیدنت خیر پیش * بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسر پنجگی کس نبردست گوی * سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم بخود نیستی یک قدم * ز غیبت مدد میرسد دمبدم

در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت * مگر خفته بودی که برباد رفت
همه برگ بودن همی ساختی * بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند * منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری * وگر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده تر * تهیدست را دل پراگنده تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود * دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست * غنیمت شمر پنجروزیکه هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی * بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت * لب از ذکر چون مرده بر هم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار * تو باری دمی چند فرصت شمار

غنیمت شمردن قوّت جوانی

جوانا ره طاعت امروز گیر * که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن * چو میدان فراخست گوئی بزن
من این روز را قدر نشناختم * بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود * که هر روزی از وی شب قدر بود
شکسته قدح گر ببندند چست * نیآورد خواهد بهای درست
کنون کوفتادت بغفلت ز دست * طریقی ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون در انداز تن * چو افتاد هم دست و پائي بزن
بغفلت بدادي ز دست آب پاک * چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو * نبردي هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز * تو بیدست و پا از نشستن بخیز

در مناجات

بیا تا بر آریم دستی ز دل * که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در نه بیني درخت * که بی برگ ماند ز سرمای سخت
بر آرد تهي دستهای نیاز * ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار ازین در که هرگز نه بست * که نومید گردد بر آورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز * بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه بر آریم دست * که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود * که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار * بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده‌ایم * بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز * نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو مارا بدنیا تو کردي عزیز * بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشي و بس * عزیز تو خواري نه بیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن * بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون مني بر سرم * ز دست تو به گر عقوبت برم
بگیتي بتر زین نباشد بدي * جفا بردن از دست همچون خودي
مرا شرمساري ز روی تو بس * دگر شرمسارم مکن پیش کس
کرم بر سر افتد ز تو سایهٔ * سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشي سرافرازدم * تو بر دار تا کس نیندازدم

حالات شیخ فریدالدین عطار

ابو حامد محمد بن ابی بکر ابراهیم ملقب بفریدالدین و مشهور بعطار از عرفای نامي و شعرای گرامي بوده است - متقدمین او را اولیا خوانند و صاحب شریعت و طریقت دانند - دولتشاه در تذکرهٔ خود مي نویسد که شیخ فریدالدین عطار در نیشاپور در سنهٔ ۵۱۳ هجري بدنیا آمد - واقعاتی که در بعضی کتب منباب حالات او ذکر میکنند خیلی شبیه بافسانه و حکایت مي باشد - بالجمله از کلماتش بطور یقین مستفاد میشود که او مردي بود طبیب و مطب معتبري داشت گاهی روزانه پانصد مریض را تداوي مي نمود - و از جهت اینکه خود دوا میداد بعطار موسوم گشت - زیرا که عطار در ایران کسی را گویند که مربوط بفروش و ساختن ادویه باشد *

چونکه عطار از اهل حقیقت بود در طلب مشایخ و اولیا سفرهای زیاد نموده و در ممالک ری و مصر و دمشق و کوفه و مکه و هندوستان و ترکستان سیاحت کرده عاقبت اقامت در شهر نیشاپور ورزید - عطار هیچگاه زبان در مدح کسی از ملوک نگشود - در کتاب اشتر نامهٔ خود مي نویسد که شبی خاتم النبیین را بخواب دید که آنحضرت آب دهان مبارک را بدهانش انداختند و آنچه علم و دانش یافت از اثر آن بوده است - اغلب کتب که تالیف و تصنف کرد در مقدمهٔ کتاب مظهر العجایب ذکر آنها را میکند - تقریباً سی کتاب نوشته منجمله آنها منطق الطیر - الهي نامه - تذکرة الاولیا - اسرار نامه میباشد -

ارباب تذکره در تاریخ رحلت شیخ فریدالدّین عطّار اختلاف زیاد کرده‌اند قاضی نوراللّه شوشتری سال وفاتش را ۵۸۹ هجری مینگارد - دولتشاه و تقی کاشی ۶۱۹ هجری مینویسند - جامی در نفحات ۶۲۷ معین میکند *

شیخ فریدالدّین عطّار در آخر عمر از صحبت اهل ظاهر و قیل و قال ملول آمده گوشهٔ انزوا گزیده از مردم کناره گرفت *

انتخاب از پند نامهٔ فرید الدین عطار

در نعت سید المرسلین صلی الله علیه و سلم

بعد ازین گوئیم نعت مصطفا * آنکه عالم یافت از نورش صفا
سید الکونین ختم المرسلین * آخر آمد بود فخر الاولین
آنکه آمد نه فلک معراج او * انبیا و اولیا محتاج او
شد وجودش رحمة للعالمین * مسجد او شد همه روی زمین
صد هزاران رحمت جان آفرین * بر وی و بر آل پاک طاهرین
آن رسول حق که خیر الناس بود * عم پاکش حمزه و عباس بود
هر دم از ما صد درود و صد سلام * بر رسول و آل و اصحابش تمام

در بیان فوائد خاموشي

ای برادر گر تو هستي حق طلب * جز بفرمان خدا مکشای لب
گر خبر داري ز حيّ لا یموت * بر دهان خود بنه مهر سکوت
ای پسر پند و نصیحت گوش کن * گر نجاتی بایدت خاموش کن
هر که را گفتار بسیارش بود * دل درون سینه بیمارش بود
عاقلان را پیشه خاموشي بود * پیشهٔ جاهل فراموشي بود
خامشي از کذب و غیبت واجب است * ابله است آنکو به گفتن راغب است
ای برادر جز ثنای حق مگو * قول خود را از برای دق مگو
هر که در بند عمارت مي شود * هر چه دارد جمله غارت مي شود

دل ز پر گفتن بمیرد در بدن * گر چه گفتارش بود درّ عدن

آنکه سعي اندر فصاحت مي کند * چهرهٔ دل را جراحت مي کند

رو زبان را در دهان محبوس دار * رز خلائق خویش را مایوس دار

هرکه او بر عیب خود بینا شود * روح او را قوّتی پیدا شود

در بیان مهلکات

چار چیز است ای برادر با خطر * تا تواني باش زنهار پر حذر

قربت سلطان و الفت با بدان * رغبت دنیا و صحبت با زنان

قرب سلطان آتش سوزان بود * با بدان الفت هلاک جان بود

زهر دارد در درون دنیا چو مار * گرچه بیني ظاهرش نقش و نگار

مي نماید خوب و زیبا در نظر * لیک از زهرش بود جان را خطر

زهر این مار منقش قاتل است * باشد از وی دور هرکو عاقل است

همچو طفلان منگر اندر سرخ و زرد * چون زنان مغرور رنگ و بو مگرد

زال دنیا چون عروس آراست است * در دو روزی شوی دیگر خواست است

لبْ به پیش شوي خندان میکند * پس هلاک از زخم دندان میکند

در بیان سبب عافیت

عافیت را گر بخواهي، ای عزیز * مي توانش یافتن در چار چیز

ایمني و نعمت اندر خاندان * تندرستي و فراغت بعد ازان

چونکه با نعمت اماني باشدت * عافیت را زو نشاني باشدت

با دل فارغ چو باشی تندرست * دیگر از دنیا نباید هیچ جست

بر میآور تا تواني کام نفس * تا نیفتي ای پسر در دام نفس

زیر پا آور هوای نفس را * کم بدر ده بهره های نفس را

نفس و شیطان مي برند از رو ترا * تا بیندازند اندر چه ترا

نفس را سرکوب و دائم خوار دار * تا توانی دورش از امدار دار
نفس بد را هرکه سیرش می کند * در گنه کردن دلیرش می کند
حلق خود را دور دار از هر مزه * تا نیفتی در بلا و در بزه
ز آب و نان تالب شکم را پر مساز * همچو حیوان بهر خود آخور مساز
روز کم خور گرچه صائم نیستی * پر مخور آخر بهائم نیستی
ای که در خوابی همه شب تا به روز * بهر گور خود چراغی بر فروز
خواب و خور جز پیشهٔ انعام نیست * خفتگان را بهره از انعام نیست
ای پسر بسیار خواهی خفت و خیز * گر خبر داری ز خود بی گفت خیز
دل در این دنیای دون بستن خطاست * دامن از وی گر تو بر چینی رواست
از چه دل بندی بدنیای دنی * چون نهٔ جاوید در وی بودنی
ظاهر خود را میارا ای فقیر * تا که گردد باطنت بدر منیر
طالب هر صورت زیبا مباش * در هوای اطلس و دیبا مباش
از هوا بگذر خدا را بنده شو * زندگی می بایدت در ژنده شو
خرقهٔ پشمینه را بر دوش کن * شربتی از نا مرادی نوش کن
آنکه دربر میکنی پشمینه را * پاک ساز از کینه اوّل سینه را
گر همی خواهی نصیب از آخرت * رو بدر کن جامهای فاخرت
بی تکلّف باش و آرایش مجوی * ترک راحت گیر و آسایش مجوی
در برت گو کسوت نیکو مباش * زیر پهلو جامه خوبت گو مباش
همچو صوفی در لباس صوف باش * در صفتهای خدا موصوف باش
مرد ره را بوریا قالین بود * ز آنکه خشتش عاقبت بالین بود
مرد ره را بود دنیا شود نیست * هرگزش اندیشهٔ نابود نیست

در بیان مجاهدت نفس

نفس نتوان کشت الّا با سه چیز * چون بگویم یاد گیرش ای عزیز

خنجر خاموشي و شمشير جوع * نيزهٔ تنهائي و ترک هجوع
هرکه را نبود مرتب این سلاح * نفس او هرگز نیآید با صلاح
چونکه دل بی یاد اللّهت بود * دیو ملعون یار و همراهت بود
اهل دنیا را چو زر سیم آیدش * لقمهای چرب و شیرین بایدش
هر که او در بند سیم و زر بود * در عقوبت عاقبت مضطر بود
آن که بهر آخرت کارش بود * از خدا تشریف بسیارش بود
مال دنیا خاکساران را دهند * آخرت پرهیزگاران را دهند
هست شیطان ای برادر دشمنت * غلّ آتش خواهد اندر گردنت
مدبری کو زر بدنیا آرد * بهره کی از عالم عقبی برد
ای پسر با یاد حق مشغول باش * وز خلائق دور همچون غول باش

در بیان دریافتن حقیقت نفس امّاره

چون شتر مرغی شناس این نفس را * نی کشد بار و نه پرد بر هوا
گر بپر گوئیش گوید اشترم * ور نهي بارش بگوید طائرم
چون گیاه زهر رنگش دلکش است * لیک طعمش تلخ و بویش ناخوش است
گر بطاعت خوانیش سستي کند * لیک زاندر معصیت چستي کند
نفس را آن به که در زندان کني * هر چه فرماید خلاف آن کني
کام نفس بد بر آوردن خطاست * زانکه دشمن را بپروردن خطاست
نیست درمانش بجز جوع و عطش * تا که سازي رام اندر طاعتش
چون شتر در ره درآی و بار کش * بار طاعت بر در جبّار کش
بار ایزد را بجان باید کشید * ورنه همچون سگ زبان باید کشید
هر که گردن مي کشد زین بارها * باشد از نفرین برد انبارها
هر که بارش را تحمّل مي کند * در جهان جانش تجمّل مي کند
کردهٔ بار امانت را قبول * از کشیدن پس نباید شد ملول
روز اوّل خود فضولي کردهٔ * وان فضولي از جهولي کردهٔ
جنبشی کن ای پسر غافل مباش * چون 'بلی' گفتي به تن تنبل مباش
هر که اندر طاعتش کسلان بود * حاصلش گمراهي و خذلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش * وز همه کار جهان آزاد باش
راه پر خوفست و دودان در کمین * رهبری بر تا نماني بر زمین
منزلت دور است و بارت بس گران * کوششی کن پس نمان از دیگران
هر که در ره از گران باران بود * هر دمش از دیده خون باران بود
چیست بارت جیفهٔ دنیای دون * کز پی آن گشتهٔ خوار و زبون

در بیان آنکه آبرو نریزد

دور باش از پنج خصلت ای پسر * تا نریزد آبرویت در نظر
اوّلا کم گوی با مردم دروغ * زانکه گردی از دروغت بی فروغ
هر که استیزه کند با مهتران * آبروی خود بریزد بی گمان
پیش مردم هر که را نبود ادب * گر بریزد آبرو نبود عجب
از سبکساران مباش ای نیکخوی * کز سبکساری بریزد آبروی
ای پسر با کهتران کمتر ستیز * وز حماقت آبروی خود مریز
گر بعالم آبرو می بایدت * دائما خلق نکو می بایدت
هر که آهنگ سبکساری کند * ز آبروی خویش بیزاری کند
جز حدیث راست با مردم مگوی * تا نگردد آبرویت آب جوی
از خلاف و از خیانت باش دور * تا بود پیوسته بر روی تو نور
گر همی خواهی که گویندت نکو * ای برادر هیچکس را بد مگو
تا نباشی در جهان اندوهگین * از حسد در روزگار کس مبین

در بیان صفت زندگانی

ناخوشی در زندگانی ای ولید * مرد را از خوی بد گردد پدید
زانچه حاصل نیست دل خرسند دار * گوش دل را جانب این پند دار
هر که او با دوستان یکدل بود * جمله مقصود دلش حاصل بود

در بیان تعظیم مهمان

ای برادر میهمان را نیک دار * هست مهمان از عطای کردگار
هر کرا جبّار دارد دشمنش * باز دارد میهمان از مسکنش
ای برادر دار مهمان را عزیز * تا بیابی عزّت از رحمان تو نیز
مؤمنی کو داشت مهمان را نکو * حق کشاید باب جنّت را برو

هرکرا شد طبع از مهمان ملول * از وی آزرده خدا و هم رسول

بنده کو خدمت مهمان کند * خویش را شایستهٔ رحمان کند

هرکه مهمان را بروی تازه دید * از خدا انصاف بی اندازه دید

از تکلّف دور باش ای میزبان * تا گرانی نبودت از میهمان

میهمان را ای پسر اعزاز کن * گر بود کافر برو در باز کن

هست مهمان از عطاهای کریم * هرکه زو پنهان شود باشد لئیم

معرفت داري گرو بر زر مبند * چون رسد مهمان برویش در مبند

هرکه مهمان را گرامي مي کند * کوششی در نیکنامي مي کند

هرکه ثوبی با تن عوری دهد * در دو عالم ایزدش نوری دهد

گر بر آری حاجت محتاج را * بر سر اقبال یابي تاج را

هرکرا باشد بدولت بخت یار * خیر ورزد در نهان و آشکار

ای پسر هرگز مخور نان بخیل * کم نشین در عمر بر خوان بخیل

نان ممسک جمله رنجست و عنا * مي شود نان سخي نور و صفا

تا نخوانندت بخوان کس مرو * در پي مردار چون کرگس مرو

چشم نیکي از خسیس دون مدار * سقف ویران را تو بر استون مدار

گر کني خیری تو آن از خود مبین * هرچه بیني نیک بین و بد مبین

در بیان انتباه از غفلت

در بلا یاري مخواه از هیچ کس * زانکه نبود جز خدا فریاد رس

از خدای خویشتن غافل مباش * غافلانه در ره باطل مباش

جای گریه است این جهان در وی مخند * چشم عبرت برگشا و لب به بند

همچو مور از حرص هر سوئي مرو * پند ناصح را بگوش جان شنو

ای پسر کودک نهٔ بازي مکن * کار با شیطان بانبازي مکن

نفس بد را در گنه یاری مده * عمر بر باد از تبه کاری مده

دشمنی داري ازو ایمن مباش * زیر سقف بی ستون ساکن مباش

در ره فسق و هوا مرکب متاز * خویشتن را سخرهٔ شیطان مساز

چون سفر در پیش داري زاد گیر * عمر خود را سر بسر برباد گیر

ای پسر اندیشه از اغلال کن * نفس بد را از لکد پامال کن

تا نسوزي سازگاري پیشه کن * از عذاب و قهر حق اندیشه کن

آتشی در پیش داري ای فقیر * هیچ خوفت نیست از نار سعیر

عقبه در راهست و بارت بس گران * نگذرد بارت بسعي دیگران

داري اندر پیش روز رستخیز * از خدایت نیست امکان گریز

ای پسر راه شریعت پیش گیر * زود تر ترک هواي خویش گیر

گردن از حکم خدایت بر متاب * تا نماني روز محشر در عذاب

تا دهندت جای در دار السلام * با فقیران روز و شب میده طعام

شاد اگر داري درون خسته را * باز یابي جنّت در بسته را

هر که آرد این نصیحت را بجای * در دو عالم راحتش بخشد خدای

یا آلهي رحم کن بر ما همه * عفو کن جمله گناه ما همه

عاجزیم و جرمها کرده بسی * نیست ما را غیر تو دیگر کسی

گر بخواني ور براني بنده ایم * هرچه حکم تست زان خرسنده ایم

رحمت حق باد بر جان کسی * کین نصایح را بخواند او بسی

آنکه نبود مر ورا فعل نکو * مرده میدانش که نبود زنده او

هرکه گوید عیب تو اندر حضور * مي نماید راهت از ظلمت بنور

مر ترا هر کس که باشد رهنمای * شکر او مي باید آوردن بجای

مر خردمندان عالم را شناس * خلق نیکو شرم نیکوتر لباس

حال خود را از در کس پنهان مدار * از طبیب حاذق و از یار غار

تا صواب کار بیني سر بسر * بر مراد خود مکن کار ای پسر

تا تواني با زنان صحبت مجوی * راز خود را نیز با ایشان مگوی

آنچه اندر شرع باشد نا پسند * گرد او هرگز مگرد ای هوشمند
هرچه را کرد است حق بر تو حرام * دور دار از خود که باشي نیک نام
چونکه روزي بر تو بکشاید خدای * دل کشاده دار و تنگي کم نمای
تازه روی و خوش سخن باش ای اخي * تا بود نام تو در عالم سخي
پر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس * چونکه وقت آید نگردد پیش و پس
دل ز غل و غش همیشه پاکدار * تا تواني کینه در سینه مدار
تکیه کم کن خواجه بر کردار خویش * دل بنه بر رحمت جبّار خویش
بهترین چیزی ترا خلق نکوست * خلق خلق نیک را دارند دوست
رو فروتر باش دائم ای خلف * کین بود آرایش اهل سلف
آنکه باشد در کف شهوت اسیر * گرچه آزاد است او را بنده گیر
گر تو بیني ناکسی را دستگاه * حاجت خود را ازو هرگز مخواه
بر در نا کس قدم هرگز مبر * ور به بیني هم مپرس از وی خبر

در بیان زندگاني خوش

در جهان شش چیز مي آید بکار * اوّلاً یار و طعام خوشگوار
خوش بود یار موافق در جهان * باز مخدومی که باشد مهربان
هر سخن کان راست گوئي و درست * به ز دنیا زانکه در وی نفع تست
آنچه ارزانست عالم در بهاش * عقلِ کامل دان تو زو دلشاد باش
دشمن حق را نباید داشت دوست * بازگشت جمله چون آخر بدوست
عیب کس با او نمي باید نمود * زانکه نبود هیچ لحمی بی غدود
از خدا خواه آنچه خواهيْ ای پسر * نیست در دست خلائق خیر و شر
بندگان را نیست ناصر جز اله * یاری از حق خواه و از غیرش مخواه
آنکه از قهر خدا ترسد بسی * بی گمان ترسند از وی هر کسی
از بدي گفتن زبان را هرکه بست * کرد شیطان لعین را زیر دست

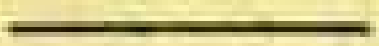
در بيان فرو خوردن خشم

لذّت عمــــرت اگر بـايد بدهر * باش دائم پرحذر از خشم و قهر

چون نگردد خلق با خوی توراست * گر بخوری مردمان سازي رواست

ای برادر تکیه بر دولت مکن * یاد دار از ناصح خود این سخن

سود نکند گر گریزي از قضـا * هرچه مي آید بدان میده رضا



سوانح عمری شیخ علی حزین

شیخ محمد علی حزین اصفهانی در سنهٔ ۱۱۰۳ هجری مطابق سنهٔ ۱۶۹۲ میلادی متولّد شد - اسم پدرش شیخ ابو طالب گیلانی بود - مصنّف کتابهای زیاد در نظم و نثر بوده و یاد داشتهای او که در سنهٔ ۱۷۴۱ میلادی نوشته شده مملو از حالات خصوصی خود و قصّهٔ تاریخی و تفصیل مسافرتهایش و اطلاع از چگونگی و وضع زندگانی اهالی است و نظریات خود را نسبت بدیگران اظهار نموده - فلسفه و حکمت نزد یکی از شاگردهای حسین خوانساری آموخت - او منطق و علم کلام را هم میدانست - خیلی متّقی و پرهیزگار بود - در سنهٔ ۱۱۴۲ هجری مطابق سنهٔ ۱۷۳۰ میلادی به مکّهٔ معظّمه مشرّف شد و دیگر به ایران مراجعت نکرد از ترس عقاب نادرشاه بهندوستان پناه برده در آنجا مسکن کرد - میگویند وقتیکه نادرشاه بهندوستان یورش برد او در دهلی بود در اواخر عمر از دهلی بارادهٔ سکون دائمی به بنارس آمده چنانچه ازین شعرش ظاهر میشود -

از بنارس نروم معبد عام است اینجا
هر برهمن پسری لچمن و رام است اینجا

بنا بقول سر ولیم ارسلی[1] در سنّ هفتاد و هفت سالگی در بنارس سنهٔ ۱۱۸۰ هجری مطابق سنهٔ ۱۷۷۹ میلادی وفات یافت و این شعر بر لوح مزار او نوشته شده است -

زبان دان محبّت بوده ام دیگر نمیدانم
همین دانم که گوش از دوست آوازی شنید اینجا
حزین از پای ره پیما بسا سرگشتگی دیدم
سر شوریده بر بالین آسایش رسید اینجا

گفته میشود که قبل از مردنش قبر خود را ساخته بود و تمام اهالی آن بلاد چه از مسلمان و چه از هندو او را دوست میداشتند *

(1) Sir William Ously.

انتخاب از کلیات حزین

در بیان پرده سازي نیاز بزبان بی زباني و برگ و ساز راه حجاز بی نشاني

خدایا دلی ده حقیقت شناس * زبانی سزاوار حمد و سپاس
مرا جز توکس یاور و یار نیست * چه گویم که یارای گفتار نیست
ندارد فروغی ز خود مشت گل * مگر پرتو فیضت افتد بدل
وجود تو نگشاید از دست جود * عدم پیکران را چه یارای بود
نه بخشي اگر گمرهان را سراغ * نیفروزد از داغ عشقت چراغ
درین تیره کاخی که ظلمت سراست * نفس راه لب را چه داند کجاست
ازل تا ابد مدّ احسان تست * بخان کرم دل نمکدان تست
تو کردي زبان مرا یاوري * که زد از سخن کوس اسکندري
بمعني شدی رهبر خامهام * زدي غازه بر چهرهٔ نامهام
ندانستهام کیستم چیستم * توئي عین هستي و من نیستم
فنا را کجا لاف دعوي رسد * مگر دست دعوي بمعني رسد
حزین از مي بیخودي جام کش * زبان مست دعویست در کام کش
چو از خویش و بیگانه تنها شوي * قبول خداوند یکتا شوي

نیایش سرور عرش مسیر نخستین نقش تقدیر وسیلهٔ کارگاه ایجاد رابطهٔ مبداء و معاد سلام الله علیه و علی آله الامجاد

دل و دیده‌ها فرش در راه کیست * جبین‌ها زمین سای درگاه کیست

بلند از که شد رایت سروری * که بخشید عزّت به پیغمبری

فروزندهٔ بدر عرفان که شد * فزایندهٔ قدر انسان که شد

بنوع بشر سرفرازي که داد * کف خاک را بی نیازي که داد

ز فیض که این مشت گل جان گرفت * فروغ از که رخسار ایمان گرفت

که پا بر سر ماه و خورشید زد * که بر سیم و زر سکّه جاوید زد

زمین مسکن آسمان آستان * فروغ زمن قبلهٔ راستان

خدا را بود در نیابت امین * کفی حجة الله في العالمین

محمّد سرافراز خیل رسل * امان البرایا دلیل السّبل

عیان کرده پوشیده اسرار را * ز رخ پرده بر داشت انوار را

شد از مهر ختم نبوّت عیان * که بعد از عیان نیست جلی بیان

باین جلوه بگشای چشم دلی * به بین پایه‌اش را اگر مقبلی

شد از شان او شوکت کفر پست * به میلاد او قصر کسری شکست

سپاس و سلامي سزاوار او * برو باد بر آل اطهار او

بر اصحاب و بر پیروانش همه * بیاران روشن روانش همه

عرق‌ریز شرمست کلک حزین * بضاعت نداري خموشي گزین

تهیدست حیران چه سامان دهد * درین عرصه یکران که جولان دهد

درودی سزایش نداري بیاد * زمین ادب بایدت بوسه داد

تذکرهٔ این حدیث مصطفی که
الدّالّ علی الخیر کفاعله

سرم برد در جیب فکرت شبی * بگوشم رسید از لبی یاربی
اثر کرد بانگ خدا خوان بمن * بجوشید ازان نالم خونم بتن
شدم مست و در لذّت افتاد هوش * چو ناگه بگوشم رسید آن سروش
ازین مشت گل رفت افسردگی * براحت مبدّل شد آزردگی
مرا ذوقی افزود از نام دوست * که آرام جانهای قدسی ازوست
بخود از سر ذوق گفتم که هان * بکن شرمی از نطق تسبیح خوان
خموشی بهر وقت نبود نکو * تو هم داری آخر زبانی بگو
چو گفتار او کار فرما شدم * بذکر خداوند گویا شدم
چو شمع زبانش شب افروز گشت * ز طاعت مرا طاعت آموز گشت
دلالت دو نوع است بر فعل خیر * کزان هر دو حاصل شود سود خیر
یکی آنکه مردم نصیحت کنی * براه خدا خلق دعوت کنی
دگر آنکه خلق از نکو کاریت * کند اقتضائی بهشیاریت
خوشا آن جوانمرد نیکو سرشت * که دیدارش آرد براه بهشت

حکایت

یکی با کهن سال رنجور گفت * که دادی بمیراث خور مال مفت
بصد عجز و زاری ز خواهندگان * دریغ آمدت قرص نانی ازان
ندادی پشیزی بمزدور خویش * نه بردن توانیش در گور خویش
نه خود خوردی و نه خوراندی بکس * نهادی و بر ناقه بستی جرس
بیک عمر بر زر زدی قفل بند * کنون میگذاری که مردم برند

عجب دارم از کار و بار تو من * جد کرده حصه خود کفن
ازین قسمت افتاده در وبال * که حسرت تو بردی و بیگانه مال

حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند * که با رشته انبان جو را به بند
که حالی برآیند موران خاک * نمایند انبانت از دانه پاک
برآشفت معروف فرخنده خوی * کز اینگونه ناسخته دیگر مگوی
به پرور ضعیفان رنجور را * چه بندی ره روزی مور را
جوانمردی آموز ای تنگدل * جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ * نداری مگر شرم از ابر و میغ
نداری باین حرص و بخل قوی * که فردا تو خود رزق موران شوی
مکن بخل انصاف از بیخ و بن * اگر خدمتی میتوانی بکن

اشارت به سلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خود بینی

اگر بنده را سر بلندی رسد * ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خود بینی ابلیس مردود شد * کف خاک افتاده مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک * بکوشند مهر و مه تابناک
کز افتادگی سر فرازش کنند * بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع شتابنده در اعتضاد * بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی ز ره تا بخرمی * خدابنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت * کلید در فتح دارد بهشت
چه حاصل که صد خرقه برتن دری * خدارس شوی چون ز خود بگذری
عزیزی چو خواهی کم خویش گیر * ره اینست اگر سالکی پیش گیر

صفیر خامهٔ بلند صریر بهوش افزائي مرزبانان حکمت پذیر

چنین است فرمان که حق را نهان * نشاید نمودن ز فرماندهان

نمایندهٔ راه خیر و سلوک * ندارد نصیحت دریغ از ملوک

که دو خیر ایشان بود خیر خلق * نکو خواه خلق است پاکیزه دلق

بیا ای شهنشاه شوکت فروش * فقیرانه بنشین و بکشای گوش

باندرز من گوش بکشا دمی * که بهتر دمی زنده از عالمی

بود پندم افزایش هوش تو * کنم گوهر آویزهٔ گوش تو

بهر جا نهي پا درین خاکدان * بود فرق فرماندهان جهان

تن سروران لطافت سرشت * براه تو امروز خاکست و خشت

بیفشان باین بی بقا دست رد * فلک بخشد امروز و فردا برد

بنکبت سرا بستهٔ دل چرا * فرو رفتهٔ زنده در گل چرا

بمردي توانی گرفتن جهان * ولی مرگ میگیردت ناگهان

بدنیا ترا تیز دندان آز * اجل در قفایت دهان کرده باز

چه بندي میان را بزرین کمر * که بستن ضروراست رخت سفر

پی این سفر برگ و سازي بیار * سرشکی ببار و نیازی بیار

چه میپرسي از گنج داران حساب * حساب خدا را چه گوئي جواب

شب عمر رفت و چنان خفتهٔ * ندیدی مگر خواب آشفتهٔ

تو داني دگر ما صلائي زدیم * گرانخواب را پشت پائی زدیم

حزین از خروشت جهان میطپد * زمین میطپد آسمان میطپد

سعادت کسی را کند رهبري * که آموزد از گفته ات سروري

حکایت

نهادیم پای سفر در طریق * سفر کرده چند با من رفیق

بشهری رسیدیم از رودبار * که بودند از ظلم والی فگار

قضا درد دندان بوالی گماشت * بجز قلع دیگر علاجی نداشت

بیاسود مسکین ز درد آنزمان * که دندان نماندش دگر در دهان

شد القصّه آنروز فرخ چو چاشت * دهان بود چون معده دندان نداشت

شد افسانه در هر کو این حدیث * که کندند دندان گرگ خبیث

چو گل بود خندان لب آن رمه * که کندیم دندان ظالم همه

یکی از رفیقان من این چو دید * شگفت آمدش لب بدندان گزید

بگفت ای عزیزان بیدار بخت * مرا عبرت آمد ازین حال سخت

که از ساقی چرخ دیرینه دور * بجامست پاداش انصاف و جور

ختم کتاب بمناجات

ای بر رخ عالمی درت باز * انجام مرا رسان بآغاز

سیلی خور هجر جانگزایم * دریاب چه شد که ناسزایم

پروردهٔ تست خار و سنبل * خس تن نزند که نیستم گل

چونانکه گل از تو خار از تست * دی از تو و هم بهار از تست

بیقدری ذرهٔ نیست نومید * از پرتو التفات خورشید

گر عزّت گل گیا ندارد * پیرایه گری جدا ندارد

دریای محیط اگر شگرفست * با قطره کرا مجال حرفست

گر رد بکنم چه حیله کوشم * نا چیزی خود کجا فروشم

نیک از بردت همین سزارا * بد را که بود دگر خریدار

پیدا ز عدم جهان کني تو * هر چیز که خواهي آن کني تو
سرچشمهٔ هستي از تو جاریست * امر تو بکائنات ساریست
از درگه رحمت کریمان * خالي نبرد کف لئیمان
خاص آنکه امید بسته باشد * عمری بطمع نشسته باشد
غیر از در تو دری ندارم * دریاب که دیگری ندارم
دائم بودت زیاده افضال * یا پیر گدای مضطرب حال
ای یار خدای بنده پرور * استاده گدای پیر بر در
نیروی فغان و زاریش نیست * یارای سخن گذاریش نیست
تسکین ضعیف نالیش کن * رحمی بشکسته حالیش کن
دریاب حزین بینوا را * محروم مکن کمین گدا را

حکایت در مکافات درست کرداران و مجازات نیکو کاران

شنیدستم از رازی باستان * که سلطان عادل انوشیروان
گذر کرد روزی بدهقان پیر * که هر موی او بود چون جوی شیر
بصورت کمان بود آن خسته حال * که میگشت با قامت خم نهال
عجب ماند سلطان با رای و هوش * ز پیر امل پرور سخت کوش
عنان تکاور کشید از نورد * پی آزمون جهان دیده مرد
حکیمانه پرسید از و کاین نهال * ثمر میرساند پس از چند سال
جهاندیده گفتا جهاندار را * که خواهد ثمر سال بسیار را
جهاندار گفتش خهی حرص و آز * که طی کرده راه عمر دراز
هنوزت درین تنگنای محل * فراخست میدان طول امل
تبسّم کنان پیر روشن روان * بپاسخ چنین گفت کای نکته دان
نیم بنده فرمان آز و امل * که دل میخراشم بذوق عمل
بیک عمر در کشت زار جهان * نخوردیم جز کشتهٔ دیگران

کنونم مکافات را کار بند * بکاریم تا دیگران بر خورند

جهاندار گفتش زه ای زنده پیر * مرا زنده کردي باین خوش صفیر

چو کانِ خرد دید در پیکرش * ببخشید یک پیل بالا زرش

چو احسان شه دید پیر نژند * بخندید کای شاه فیروزمند

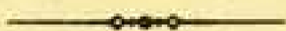
بدین چستي و چابکی از نهال * ثمر یافتم دولتِ بیهمال

باین زودي ای خسرو کامگر * کدامي نهالست کاید ببار

شه این نکته بشنید وچون گل شگفت * در چندان زرش داد و پدرود گفت

حزین از دل و دست فرسوده کار * مکافات نیکان چه داري بیار

سوانح عمري امير خسرو دهلوي



امير خسرو دهلوي پسر امير محمود سيف الدّين تركي در پتيالي سنۀ ۱۲۵۳ ميلادي تولّد يافت - وقتيكه پدرش بهندوستان آمد آنجا را مسكن خود قرار داده بود - امير خسرو دهلوي يكى از شعراى مشهور هندوستان بوده و ميگويند كه او نود و نه منظومه دارد - و رئيس روحاني او نظام الدّين اوليا بود و نزد او تصوّف ياد گرفت - و در دربار بسيار از سلاطين هندوستان خدمت كرد و در تصنيفات خود ذكر سلطنت آنها را نموده است - در كتابهاى منظومش '' نه سپهر'' و '' مطلع الانوار'' و '' ديوان '' در هندوستان به نظر عظمت مينگرند و در اين كتابها ذكر صوف و علم كلام و عشق ربّاني نموده - كتاب ''خمسه'' كه تقليد از نظامي كرده خيلى مرغوب است - در سنۀ ۷۲۵ هجرى مطابق سنۀ ۱۳۲۵ ميلادي وفات يافت *



شرح حال امیر خسرو دهلوی

امیر خسرو فرزند امیر محمود سیف الدّین در سال ۶۵۰ هجری مطابق ۱۲۵۳ میلادی در قصبه پتیالی واقع در نزدیکی شهر آگره متولّد گردید اصلش از دیار کش ترکستان که آنرا قبّة‌الخضراء هم میگویند بوده است پدرش امیر محمود در زمان فتنهٔ چنگیز خانی از آن دیار گریخته بهندوستان آمد و در دهلی متوطن گشت بعد از ان ملازمت سلطان غیاث الدّین بلبن را پذیرفته و بمناصب بلند رسید تا عاقبت که در یکی از جنگهای با کفار شربت شهادت چشید - بعد از وفات پدر امیر خسرو جانشین وی شده بامارت و بزرگی رسید و مراتب عالی در دربار سلطان غیاث الدّین بلبن یافت و در تحصیل کمالات صوری و معنوی کوشش بسیار نمود تا بدرجهٔ بلند عزّت نائل گردید آخرالامر بوی عرفان بمشامش رسیده ترک اشتغال دنیوی کرد و در خدمت حضرت شیخ نظام الدّین اولیا که یکی از مشایخ کامل هند و مرید و خویش شیخ العارف شیخ فرید الدّین شکر گنج است بسیر سلوک مشغول گردید و هرچه از مال و اسباب دنیوی که داشت در قدم شیخ نثار کرد .میگویند بارها حضرت نظام الاولیا گفتی روز حشر امید دارم که مرا بسوز سینهٔ این ترک بخشند -

امیر خسرو بدواً بخدمت مولانا سعد الدّین مشغول تحصیل علم و خطّاطی شده ضمناً گاه گاهی شعری هم میگفت تا آنکه بخدمت خواجه

عزیز الدّین رسیده شاعري را بپایهٔ تکمیل رسانید در سرودن اشعار استادی کامل گشت و مهارتی بسزا یافت در گفتن شعر کمتر کسی بپایه و مایهٔ او رسیده اند هر فردی از شعرش گوهر کان ایقان و هر مصرعی درّ دریای عرفان است عشقبازي حقایق را در شیوهٔ مجاز پرداخته بلکه با عروس حقایق عشق باخته جراحات عاشقانرا اشعار ملیح او نمک پاش است و دلهای خستگان از زمزمهٔ خسرواني او در خراش القصّه معاني خاص و نازکهای امیر خسرو و سخنان پر شور عاشقانهٔ او آتش در نهاد آدمي میزند در توحید باري تعالی از همین یک بیت که میفرماید -

قطرهٔ آبي نخورد ماکیان * تا نکند روی سوی آسمان

میشود فهمید که تا چه اندازه نازک خیالی بخرج داده است - راجع بمعراج حضرت رسول صلی الله علیه و آله که میگوید -

بر آن آئینه دل واجبست آه * که در معراج او شک را دهد راه

ازین شعر مقدار علم و فضل و قادرالکلامي او ثابت میشود -

امیر خسرو اشعار خود را بچهار قسم منقسم ساخته و هر قسمتی را باسمی موسوم گردانیده باین قرار -

۱ — تحفة الصغر - اشعار ایّام شباب -

۲ — وسط الحیات - اشعار آغاز سلوک و حدّ کهولت -

۳ — غرّة الکمال - اشعار ایّام تکمیل و اوّل روزگار شیوخیت -

۴ — بقیة النقیة - اشعار ایّام نهایت فقر و پیری -

که هر قسمتی از آنها جای بسیار دقّت و توجّه میباشد و اگر کسی به نظر حقیقت در آنها بنگرد حقیقتاً شیفتهٔ کلام و فریفتهٔ مقام او در سخنوري خواهد گردید -

امیر خسرو علاوه از سرودن اشعار فارسي که مهارتي تمام داشت در گفتن اشعار هندي نیز استادی کامل بوده چنانچه خودش مخترع و موجد بعضی از اصناف شعر مانند دو سخني و انمل و امثالهم که هیچکدام در زبان فارسي سابقهٔ ندارد و مخصوص زبان هندي است بوده اگر درین مختصر نصاب گنجایش همهٔ آنها را داشت درج میکردیم امّا برای نمونه فقط دو سخنی ای که بفارسي و هندي (اردو) مخلوط است اکتفا میکنم و آن اینست -

سوداگر را چه میباید - بوچے(۱) کو(۲) کیا(۳) چاهئے(۴) — دوکان(۵)

تشنه را چه میباید - ملاپ(۶) کو کیا چاهئے — چاه(۷)

شکار بچه میباید کرد - قوّت مغز کو کیا چاهئے — بادام(۸)

امیر خسرو گذشته از فضایل صوري و معنوي در علم موسیقي نیز استاد عصر خود محسوب میشده و درین فن بقدری ماهر بوده که کمتر کسی در آنزمان بپایهٔ او میرسیده اند حتّی او را موجد بعضی از مقامات موسیقي هندي میدانند چنانچه از فحوای کلام خودش که وقتی با مطربی بحث کرده ثابت میشود - میگویند روزی مطربی با وی گفت که علم موسیقي از جمله علوم ریاضت است و بشرف از علم شعر و شاعري افضل است - امیر خسرو در جواب او این قطعه را گفته -

مطربی میگفت خسرو را که ای گنج سخن
علم موسیقي ز علم شعر نیکوتر بود
زانکه آن علمیست کز دقّت نیآید در قلم
لیک این علمیست کاندر کاغذ و دفتر بود

---

(۱) گو (۲) را (۳) چه (۴) میباید یا میخواهد (۵) دوکان در گوش (۶) ملنے چاه آب و محبت (۸) بادام و با دام یعني تله -

پاسخش گفتم که من در هر دو معني کاملم

هر دو را سنجیده بر وزنی که آن در خور بود

نظم را علمی تصوّر کن بنفس خود تمام

کو نه محتاج اصول و صوت خنیاگر بود

گر کسی بی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست

نی بمعني هیچ نقصان نی بنظم اندر بود

ور کند مطرب بسی هوهو و هاها در سرود

چون سخن نبوَد همه بی معني و ابتر بود

نظم را حاصل عروسي دان و نغمه زیورش

نیست عیبی گر عروس خوب بی زیور بود

حضرت شیخ سعدي علیه الرّحمه در حین سیاحت بشوق دیدن امیر خسرو بدهلي رفت و از صحبت هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلّي بیکدیگر پیدا کرده اند امّا خسرو را نسبت بشیخ سعدي اعتقادی زیاد از تصوّر بوده چنانچه درین بیت اعتقاد خود را بیان میکند -

خسرو سرمست اندر ساغر معني بریخت * شیره از خمخانهٔ مستي که در شیراز بود

و هم در جای دیگر این مصرع را میگوید -

جلد صخنم دارد شیرازه سعدي را

امیر خسرو از مثنویات و دیوان قصاید و غزلیات و خمسه وغیره از چهار صد هزار بیشتر و از پانصد هزار کمتر بیت گفته است تصانیف او قران السّعدین - مناقب هند - تاریخ دهلي - نه سپهر - خزائن الفتوح - قانون استیفا و خمسهٔ که در مقابل خمسهٔ نظامي به نظم آورده در همه جا معروف و به نظر عظمت مینگرند و میگویند و بسیاری از اشعار و قصاید خود را که در مدح امرا و ملوک بوده از دیوان خود محو ساخت *

امیر خسرو گذشته از علم و فضل طبع ظریفی هم داشته چنانچه روزی با چند نفر از دوستان در بازار میگذشتند حلّاجی را دیدند که مشغول پنبه زدن است یکی از آنها گفت گویا تمام حلّاجان طریقهٔ پنبه زدن را از یک استاد آموخته اند چراکه تماماً بیک شیوه و یک آهنگ این کار را انجام میرسانند دیگری گفت استاد قدرت همه را یک طرز و روش آموخته امیر خسرو تصدیق این مطلب را کرده آواز کمان حلّاجی را این گونه تشریح کرد -

در پی جانان جانم رفت - جانم رفت - جانم رفت - رفت - رفت - جانم رفت - اینهم رفت و آنهم رفت - آنهم رفت - آنهم رفت - اینهم - آنهم آنهم - آنهم رفت اینهم - رفتن - رفتن - رفتن ده - ده ده رفتن ده - رف رف - رفتن ده - رفتن ده *

و هم گویند که در منزل سلطان جی نامی که یکی از بزرگان آن عصر بوده و امیر خسرو نیز او را بسیار حرمت میداشته سیّاحی وارد شد بعد از صرف شام از سیاحت خود گفتگو میکرد و خسرو هم در آن مجلس حضور داشت هرچه خواستند سیّاح مذکور قطع گفتگو کند تا همگی رفته بخوابند ممکن نشد تا آنکه طبل نصف شب را زدند همینکه بانگ طبل بلند شد سلطان جی از خسرو پرسید این بانگ چیست گفت طبل نصف شب است که میزنند باز سوال کرد که این آواز چه میگوید خسرو جواب داد که میگوید -

نان که خوردی خانه برو - نان که خوردی خانه برو - خانه برو - خانه برو نان که خوردی خانه برو - نه که بدست تو کردم خانه گرو - خانه برو - خانه برو

از واردات خسرویْ زیاد ازین در این نصاب گنجایش ندارد چه دریا در کوزه نگنجد امّا امیر خسرو زندگانی زیاد یافت در زمن سلطنت سلطان غیاث الدّین تغلق در ماه ذیقعده ۷۲۵ هجری مطابق ۱۳۲۵ میلادی این دار فانی را وداع گفته بعالم باقی شتافت و جسد عنصری او در مقبره

حضرت نظام الدّین اولیا قدّس سرّہ مدفون گشت و شعر ذیل را ملاّ شہاب معمائي در تاریخ وفات او گفته - و بر لوح مزارش نقش است -

شد " عدیم المثل " یک تاریخ او * و آن دگر شد " طوطی شکر مقال "

انتخاب از دیوان امیر خسرو دهلوي

قصیده

ای ز خیال ما برون در تو خیال کی رسد
با صفت تو عقل را لاف کمال کی رسد
گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت
دامن عزّت ترا گرد زوال کی رسد
کنگر کبریای تو هست فراز لامکان
طایر ما دران هوا بي پر و بال کی رسد
بر در بی نیازیت صد چو حسین کربلا
تشنه بماند بر گذر تا بزلال کی رسد
هست بتختگاه دل جلوهٔ قرب روز و شب
لیک بجلوهٔ چنان چشم خیال کی رسد
زان چمني که بلبلش روح قدس نمي سزد
گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد
توسن چابکان سبک عرصهٔ کوی نیکوان
آنکه فتاد مرکبش برسر حال کی رسد

ایضاً

زهی روشن ز رویت چشم بینش * وجودت کیمیای آفرینش
مبارک نامهٔ قرآن تو داري * که مرغ نامه شد روح الامینش

چه بیند مردم ار از خاک پایت * نباشد سرمهٔ عین الیقینش
که دارد جز تو دست آن که باشد * کلید نه فلک در آستینش
رسل را ذات تست آن خاتم چست * که قرآن آمده نقش نگینش
لبش چون انگبین ریزد در افتد * ملائک چون مگس در انگبینش
دقایق ریخته خسرو ز نعتت * پس از آب خضر کرده عجینش

ایضاً

زبان که بر در معنی کلید گفتار ست
ز بهر شکر و سپاس یکی جهاندار ست
ز گنج معرفتش کی بسیر یابد کس
چو بر خرد همه درهای راز مسمارست
لوامع صفتش هست چشم پوش عقول
چو آفتاب که نورش حجاب ابصارست
حکیم گفت شناسم بعقل یزدان را
زهی کمال حماقت ره این چه گفتارست
کمینه جوهر صنعش به پیش کلک حکیم
زمردیست که در پیش دیده مارست
ازین چه سود ز زبان در کمال حکمت او
که بوعلی مقر و ارسطو بانکارست
کجا بچرخ رسد تیر فکر افلاطون
که تیر چرخ هم اینجا بپای خود خارست
سپهر پیر ندارد خبر ز هیأت خویش
که ثابت این ز چه شد زان چه شد که سیارست

منجّمی که کند صد غلط بتختهٔ خاک

ز نور چرخ چه داند اگرچه هشیارست

بکنه حق نرسد عارف از چه داننده است

بر آسمان نپرد جعفر از چه طیّارست

به از عنان ادب در کشم درین میدان

که نه فراز و نشیبش بپای رهوارست

دهان بیهده گویان بدان جرس ماند

که در گلوی ستوران بنالهٔ زارست

ز تیره دل مشنو آنکه علّتش گوید

چو آفتاب که علّت ز بهر انوارست

بترک نور ندارد چو قدرتی خورشید

کسی که مضطر و عاجز بود نه دادارست

ز آب و گل تن مردم چو قلعهٔ آراست

بشکل تنگ و بمعني جهان اسرارست

بهر صحیفهٔ برگ است نور حکمت او

نوشته چون لقب شه بروی دینارست

بدست اوست عنان ارادت همه کس

که هر طرف و پی هر ضمیر مضمارست

خوشا کسیکه ازو یافت رو به بستاني

که از عنایت و توفیق در وی اثمارست

ایضاً

هر که براه وفا خاک تر از خاک نیست

در صف اهل صفا عاشق چالاک نیست

بهرچه با غـازیان پا بـرکاب آرد

آنکه سرش بهر تیغ در خم فتراک نیست

خاک ره عاشقان سرمهٔ چشم است لیک

چون کنم از دست چون دیدهٔ من پاک نیست

بـر شرف نیستي ره نـبرد هر خسی

زانکه ببام بهشت زحمت خاشاک نیست

آنچه مقدّر شده است چون نشود بیش وکم

گر برسد خرّمیم ور نرسد باک نیست

حرص بخاکت کشد شارع دین گیر از آنکه

بی روش مصطفی راه بر افلاک نیست

علم آدم خـطی از رقـم دولـتش

کُنتُ نَبِیًّا طراز بر عـلم دولـتش

ایضـاً

کسیکه از ازلش عون غیب یـار بود

همـیشه کوشش او در صـلح کار بود

ز نفس بوالهوست فعل زشت خوب نمود

وگر نه زاغ کی از نغمه همچو سار بود

بروح زی نه بتن تا همیشه مانی از آنکه

بنای عمر نه ز آب و گل استوار بود

بملک دل نشد ایمن که او گران جانست

سزای جل نشد اسـتر که بردبـار بود

سبک شو از پی راهي که جان بدان سنگی

درو ثقـیل تر از کـو کوهسـار بـود

هوا بزیر قدم کن اگر همي خواهي

ببارگاه فرشته وشانت بار بود

تو خود فرشته شو امّا ز خویش نتوان شد

جز آنکه صحبت خاصان کردگار بود

فرشته میشود و جبرئیل روحاني

کسی که در پنه غوث روزگار بود

نظام دین که ز نیروش اهل دین پیوست

ز حادثات سماوي بزینهار بود

شود خراب بسیط زمین ز خیل فتن

اگر نه در پنهٔ این بزرگوار بود

کسی که دید ترا گرچه دوزخیست بجرم

بساط آتش سوزانش لاله‌زار بود

کلاه دار قبا پوش نیز هست بسی

که ذره ذره دلش همچو کوکنار بود

بخاک پاک که بینم ورای عرش ورا

که خاکپای تو در چشم اعتبار بود

قصیده .

مرد همه جا به سرِ کار به * شخص معطّل خجل و خوار به

بهرهٔ مقصود چو بی رنج نیست * کاهل بیکار به بیکار به

زان تن کاهل که گل نازکست * خار کش سوخته صد بار به

کار بزرگیست که خوانند علم * بی عمل آن کار میندار به

علم که از بهر فریب خرانست * کون خر از عالم غدّار به

و آنکه جوانیش ز پیري به است * خلوتش از صحبت اغیار به

آنکه کند نقد الهی طلب * اژدر گنج است تهِ غار به
عرق فقیر از بهوا سر کشد * از رگ او رشتهٔ زنّار به
درون که بود باد سری درسرش * بر سر او خاک پانبار به
طاعت اگر از پی مال و زر است * کاسه که خالیست نگونسار به
فرض بجا آر و مجو بیش از آنکه * حرص کم از طاعت بسیار به
آنکه ز پرهیز نگیرد نصیب * بسته لب از ماندن ناهار به
چون خورش تن همه بیماریست * فاقه علاج دل بیمار به
هر سخنی در محل خود نکوست * زمزمهٔ مرغ بگلزار به
گرچه که خسرو سخنت گوهرست * هم خمشیت از همه گفتار به
هست هما به که بگوئی بصدق * مغفرتِ ایزد غفّار به

ایضاً

کجا خیزد چو تو سروی جوان و نازک و نوبر
شکر گفتار و شیرین کار و گلرخسار و مه پیکر
نباشد چون لب و اندام و گیسو و رخت هرگز
شکر شیرین و گل رنگین و شب مشکین و صبح اذفر
ببرد اندیشهٔ مهر و فراق و آرزوی تو
ز شخصم تاب و رویم آب و چشمم خواب و جانم خور
ز شوق و عشق و سوز و ساز و داغ اینک بر اینگونه
دمم درد و غمم سرد و دلم عود و تنم مجمر
ندیدم چونتوئی از شکل و ناز و شوخی و خنده
برون رنگ و درون چنگ و بدل سنگ و بلب گوهر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و خوبان
فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرهیز و غارتگر

مشو زینسان ز جور و چشم و رعنائي و بد خوئي
جگرخار و دل آزار و جفا کار و ستم گستر
مکن چندین به بین آخر که و بیگه روز و شب
قضا بیشک زبان اندک بقا کوچک فنا بیمر
نماند کس بعمر و دولت و زور و شکوه آری
سر شاهان جم دوران مه ایران شه کشور
علاء الدّین بود شه کز کف و رای و دل و دین شد
در افشان و هنر دان و جهانبان و جهان داور

ایضاً

سپیده دم چو هوا گشت بوستان فرمود * بساط خاک ز دیبا و پر نیان فرمود
کنون گل از بن دندان درم دهد هر روز * که لاله خسرو خط سبزه را نشان فرمود
چو روی نازک گل تاب آفتاب نداشت * زمانه بر سرش از ابر سایبان فرمود
ز لاله خواست چمن ساغر و سبک بخشید * و ابر خواست زمین شربت و روان فرمود
هرآنچه در ورق خویش غنچه مشکل داشت * بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود
علای دنیي و دین آن شهی که عالم را * بعدل خویشتن از حادثات امان فرمود
همای همت او چون پرید برگردون * قدر به کنگرهٔ عرش آشیان فرمود
خورد بمرتبه لاف عطاردی خسرو * فلک دعا و ثنایش بامتحان فرمود
بمان بدولت و اقبال بر سریر بلند * که کردگار ترا عمر جاودان فرمود

غزل

سرمست رود چو در گلستان * پامال کند جمال بستان
من ناله کنان زغم همه شب * او خفته بناز در شبستان
یارب که ازان خدای ناترس * انصاف من شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من * یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه رفت * خوش باد همیشه وقت بستان

فریاد ز بلبلان بر آمد * مخرام بناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد * بشگاف و ببین هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو * آخر نگهی بزیر دستان

قصیده

شتربانا دمی محمل میارای * رها کن تا ببوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل * دلم رفتست و بارش مانده برجای

روان شد محمل و جانم بدنبال * جرس مینالد و من میکنم وای

ندیم و چو غالب شد ز چشمم * غبار بختیان باد پیمای

ترای کت برشتر آب حیاتست * بوادي تشنه مي میرم ببخشای

بیا جانا که چشمم گشت تاریک * مه محمل نشین این پرده بگشای

دلم چون همره او شد بگویش * که جان هم میرسد تعجیل منمای

رسید آن کاروان خسرو بمنزل * تو ره مي بین و رو برخاک ارسای

حالات مفتي سيّد محمد عبّاس

مفتي سيّد محمد عبّاس بن سيّد محمد جعفر بن سيّد نعمت الله جزايري يكى از مشاهير علماى وقت خود و صاحب تصانيف زياد است - ولادتش در سال ۱۲۲۴ هجري مطابق سال ۱۸۰۹ ميلادي روى داد - تعليمات ابتدائي را در نزد والد خود حاصل نمود و در همان اوان طفوليت با يكي از بستگان خود سفر عراق كرده آنجا در نزد فحول علماء مشغول تحصيل گشت و در سنّ هيجده سالگي فارغ التحصيل گرديد و از اقران خود گوى سبقت ربود چون در فقه و اصول يد طولائي پيدا كرد لقب مفتي يافت هنگاميكه مراجعت بهند كرد در اوايل امر مشغول بتدريس علم تفسير و كلام و حكمت گرديد و فتوى جاري مينمود علاوه بر علوم مذكوره طبع موزوني در گفتن اشعار عربي و فارسى نيز داشت و تخلّص "سيّد" اختيار نمود - تقريباً سيصد (۳۰۰) جلد كتاب در عربي و فارسي در علوم مختلفه تصنيف نمود و بعضي از كتب او در عراق و هندوستان جزو درس واقع گشت - برخي از تصانيف اين عالم متبحّر ازين قرار است - روائع القرآن - شريعت غرّا - منابر اسلام - ظلّ ممدود - جواهر عبقريّة - اجناس الجنس - مثنوي آب زلال و مثنوي من و سلوي - مثنوي اخر الذكر خيلي در ايران و هند مقبول خاص و عام گرديد و در عرصه قليل چندين بار بطبع رسيد - اين علّامه عمده قسمت عمر خود را در لكهنو صرف نموده و بسبب علم و فضلى كه داشت مورد توجّه واجد علي شاه پادشاه اوده گرديد و خيلى تقرّب حاصل نمود - زمانيكه پادشاه اوده را بكلكته آورده در متيابرج حبس نظر نمودند اين وجود محترم هم با پادشاه به كلكته آمد و تا مدت زمانى در انجا بود بعد به لكهنو مراجعت كرده در سنهٔ ۱۳۰۶ هجري مطابق سنهٔ ۱۸۸۹ عيسوي اين دار فاني را بدورد نمود *

انتخاب از مثنوي مفتي سيد عباس شوشتري موسوم به من و سلوی

حالات عرفا وحسرت دیدار اهل صفا

یا الٰهي کو هوا داران تو * کو هوای کوی بیماران تو
دوست دارم عشق بازان ترا * خاک راهم یکه تازان ترا
جان سپار دردمندان تو ام * خاک پای پای بندان توام
نام پاک شمع محفلهای شان * ذکر تو ورد لب ودلهای شان
گاه چون بلبل نواخوان تو اند * گاه مثل گل پریشان تو اند
گه عیان گویند پیغام ترا * گه نهان خوانند خود نام ترا
خامش و ذکر الٰهي مي کنند * درگدائي پادشاهي مي کنند
تشنگان وادي شوق تو اند * لب گزان از حسرت ذوق تو اند
گاه چون بلبل خروشان میشوند * غنچه سان گاهی خموشان میشوند
ای خدا بزم خدا خواني کجاست * محفل مردان رباني کجاست
ای خدا ژولیده مویان تو کو * خاک و خون آلوده رویان تو کو
کو گریبان های چاک از عشق تو * سینه های دردناک از عشق تو
ای خوشا آنها که از غم رسته اند * در بروی اهل عالم بسته اند
سیدا دامان درویشان بگیر * رخت بر بند و ره ایشان بگیر

حکایت حضرت آدم علیه السلام

هیچ داني بر سر آدم چه رفت * بر سر سر دفتر عالم چه رفت
چون بر آوردندش از خلد برین * گرد همراهیّ او روح الامین

گفت جای من کجا خواهد بدن * بر سرم دیگر چها خواهد شدن

جبرئیل از مسکنش آگاه کرد * چون زمین نهید آدم آه کرد

گفت چندي میکنم آنجا مقام * یا همانجا میشود عمرم تمام

گفت این از علم من بیرون بود * مطلع زین ایزد بیچون بود

گفت باز آنجا که باشد یار من * کیست آخر مونس و غمخوار من

در جوابش گفت جبریل امین * میشود یار تو شیطان لعین

آنکه از جنّت جدایت کرده است * آنکه در غم مبتلایت کرده است

چون شنید این حرف آدم شد خجل * پر شرر آهی کشید از سوز دل

جز دم سردش کسی همدم نبود * جز فغان کس بر سر آدم نبود

سیل خون از دیدهٔ تر ریختي * مشت مشت از خاک بر سر ریختي

یکطرف میگفت حوّا ای رفیق * گشته ام بی یار و تنها ای شفیق

اینطرف آدم جدا افتاده بود * ناودان چشم را بکشاده بود

کم کسی مانند آدم گریه کرد * تا به سیصد سال پیهم گریه کرد

از کمال شرم سر بالا نکرد * اینهمه مدت نظر بالا نکرد

گفت آدم کردگارا سیّدا * ای بدا حالم بدا حالم بدا

چون درآمد این سخن از سوز درد * بحر الطاف الهي جوش کرد

از خطایش در گذشت و عفو کرد * از کرم عصیان او را محو کرد

در مذمت سؤال

تا توانی از کسی چیزی مخواه * با مرض میساز و دارو هي مخواه

خاک ذلّت بر سرت میزد سؤال * آبرویت بر زمین ریزد سؤال

چون تو پیش دوست بیمطلب روی * خیر مقدم مرحبائي بشنوی

مونس و پاکیزه خو مي یابیش * بذله گوی و خنده رو مي یابیش

میزند خوش باش از راه کرم * گرم جوشیها که بنشین بر سرم

در میان آمد چو پای مطلبی * می فتد در سینه اش تاب و تبی
گولیا هرگز ترا همدم نبود * در میان گاهی تعارف هم نبود
گفت مولانا امیر المؤمنین * پیشوای سالکان راه دین
سنگها از کوهها بتوان کشید * کی توان منت ز این و آن کشید
گر رسد جانت بلب از ضیق حال * به که پیش کس بری دست سؤال

صبر و تسلیم در هنگام بلا

چیست دانی زندگی محنت کشی * شاد بودن در خوشی و نا خوشی
چون مصیبت رو نماید مرد را * لاجرم تسلیم باید مرد را
چیست حاصل گر گریبان پاره کرد * از رضا و صبر باید چاره کرد
در مصیبتهای دوران شاد باش * گر جهان زندان شود آزاد باش
کار این عالم همه هیچ است هیچ * شادی و ماتم همه هیچ است هیچ
هر گلی را گرچه خاری در پی است * هر خزانرا هم بهاری در پی است
ناتوان روزی توانا می شود * طفل نادان پیر دانا می شود
دار دنیا گلشن زندان بود * اهل دین را اینجهان زندان بود
رنج عقد مهر با جان تو بست * بر ندارد غم ز داماں تو دست
غم پی هر کار باید خوردنت * خون دل بسیار باید خوردنت

در مذمت حسد

چیست میدانی حسد بنیاد کفر * میرود ایمان از ان بر باد کفر
وای بر بخت سیاه حاسدین * رفته است از دستشان دنیا و دین
در جهان از آتش غم سوختن * روز محشر در جهنم سوختن
شد لعین ابلیس از تاثیر رشک * کشته شد هابیل از شمشیر رشک
رشک اخوان یوسف یعقوب را * کرد در چاه مصیبت مبتلا

کار حاسد جنگ با بخت خود است * با بدان خوبست و با نیکان بداست

دور باش از جنگ کز رشک و حسد * بر خود حاسد بلاها میرسد

در خلق عظیم رسول کریم

مصطفی آن شاه والا پایگاه * آنکه نعلینش برد خورشید و ماه

آنکه شمع شرع را افروختست * چشم بر فضلش جهانی دوختست

مسند از اطلس افلاک بود * خود ولیکن از تواضع خاک بود

غالباً بی فرش و سامان می نشست * بر زمین مثل غلامان می نشست

رفت مردی در حضور مصطفی * تحفهٔ هم برد از راه صفا

خواست تا در کاسهٔ بگذاردش * و آنگهی پیش پیمبر آردش

کاسهٔ در خانهٔ والا نیافت * هر طرف رو کرد ظرف اصلاً نیافت

گفت آن سرور نباید جستجو * بر زمین بگذار اینجا ظرف کو

میخورم بر وضع کلّ بندگان * می نشینم هم بشکل بندگان

گرچه در صورت نبودش حشمتی * داشت لیکن کبریائی رفعتی

داشت چون روشن دلی مانند شمع * خلق گردش بود چون پروانه شمع

اکمل عالم که احمد بوده است * منبع اخلاق بیحد بوده است

حکایت بیوه زن با حضرت امیر

شاه مردان پیشوای مؤمنان * قبلهٔ حاجات مردان و زنان

پیر زالی بیوهٔ در راه دید * خسته بود و مشک آبی میکشید

گفت ای مسکین چه آمد بر سرت * چیست این زحمت کجا شد شوهرت

پیر زن چون مهربانیهاش دید * گفت و آهی دردناک از دل کشید

کشتهٔ جور و جفای حیدرم * قتل شد در جنگ با او شوهرم

در میان ما و او حاکم خداست * روز عدل و داد ما روز جزاست

عازم در چاشتگاه و شام خویش * می برم آب از پی ایتام خویش

بر لبش چون رفت لفظ عدل و داد * لرزه بر اندام شیر حق فتاد

مشک بر دوش خود از احسان گرفت * راه سوی خانهٔ ایشان گرفت

رفت و روشن کرد آتش در اجاغ * بر رخش از شعله شد چون لاله داغ

چون شرر بالا شدی از مطبخش * شاه میگفت ای علی اینها بچش

فارغ از حال ارامل بوده * از غم ایتام غافل بوده

بعد ازان هر روزه رفتی پیش او * می نهادی مرهمی بر ریش او

نان و خرما میکشیدی بر کمر * از برای بچگان بی پدر

لقمه ها دادی و گفتی بر خورید * وز سر تقصیر حیدر بگذرید

سیّد از خاک ره دین رو متاب * خاکساری یاد گیر از بو تراب

ملاقات بمرگ و زبان حالش

شد دوچارم مرگ در فصل وبا * گفتمش اهلاً و سهلاً مرحبا

اینکه از عمری هوا خواه توام * روز و شب صد چشم بر راه توام

رنجه ام زین عمر تلخ ای اجل * ده حیات جاودانی ای اجل

دورم از تو میکشم آزارها * کن نگاهی با تو دارم کارها

در فراقت زندگانی کرده ام * باش یکدم میهمانی کرده ام

گر بسازی کار جان ناتوان * میکشم ای مرگ صد منّت بجان

گفت می بینم مشتاق منی * گوئیا از شرّ و شورم ایمنی

تلخی طعم منّت معلوم نیست * سختی جان کندنت معلوم نیست

نوجوانان را به بر کردم کفن * خاک کردم آرزوهای کهن

از پدر کردم جدا فرزند را * بیوه کردم نو عروسی چند را

پادشاهان را ز تخت افگنده ام * افسر شاهان ز سر بر کنده ام

رستم و روئین تن و بیژن کجا * زال کو بهرام کو بهمن کجا
کو سکندر شربت جامم چشید * رفت و در تاریکی قبر آرمید
بردهام دانا و نادانرا بخاک * دادهام جا حور زادانرا بخاک
اولیا با ذوق و شوقم طالبند * اشقیا از من نفور و هاربند
چون رسد وقتم نماند مهلتی * مهلت شامی صباحی ساعتی
میبرم صبر و توان و هوش را * میکنم بیکار چشم و گوش را
چون شنیدم این همه گریان شدم * در مآل کار خود حیران شدم

در صحت و عافیت

ایکه خواهان جلال و حشمتی * غافل از نفع عظیم صحتی
ایکه ذکر تندرستی میکنی * هیچ شکر تندرستی میکنی
تندرستی بهترین نعمت است * تندرستی بهر انسان رحمت است
از مرض درکار سستی می شود * هرچه هست از تندرستی می شود
جمله اسباب جهان پیش غنیست * گر نباشد تندرستی هیچ نیست
تا زبان گویاست تذکاری بکن * تا دماغی هست افکاری بکن
چشم تا بیناست قرآن را به بین * گوش تا شنواست بشنو حرف دین
در حیاتت فکر مرگ خویش کن * فکرت روز پسین از پیش کن
در چمن یاد اسیری کرده باش * در جوانی فکر پیری کرده باش

مناسبت ایام شباب با عبادت رب الارباب

با خبر باش ای جوان اندر شباب * پا بشو قبل از طلوع آفتاب
طاعت حق در جوانی بایدت * چون به پیری ناتوانی آیدت
پیر اگر در گوشهٔ عزلت نشست * یا نظر از روی نا محرم به بست
این ز نابینائی آن از بی برست * عصمت بی بی خود از بیچا دریست

در جواني چشم گريان خوشتراست * ابر و باران در گلستان خوشتر است
بلبل افغانها بر آرد در بهار * گل گريبان چاک دارد در بهار
فصل نيسان وقت باران مي شود * ابر گريان در بهاران مي شود
جنگ با شيطان جوانان را سزد * پنجه کردن پهلوانان را سزد

مناجات بدرگاه قاضي الحاجات

اى درت پيغمبرانرا سجده گاه * بندهٔ او چه گدا چه پادشاه
سر بلندان سر بر اين در افگنند * و انکه سر افگند گردد سر بلند
آنکه آمد از سر عجز و نياز * بر نگردد از درت محروم باز
هست اينهم بندهٔ نا چيز تو * سر ز عجز افگنده بر دهليز تو
از تو ام هر لمحه احساني رسد * وز منت هر لحظه عصياني رسد
با گنه خواهان احسان آمدم * کار هيچ و مزد خواهان آمدم
شيوهٔ سوز و گدازم ياد ده * خدمت اهل نيازم ياد ده
نيست چون من گرخطا کاري دگر * مثل تو هم نيست غفاري دگر

[انتخاب از من و سلوي باختتام رسيد]

شرح حال مولانا عبید الله العبیدي السهروردي رحمة الله علیه

مولانا عبید الله العبیدي السهروردي متخلص بعبیدي ولد شاه امین الدین در حدود سال ۱۲۵۶ هجري در قریه داپور چیتوا جزو شهر میدني پور تولد یافته اولاً در مدرسهٔ عالیه کلکته و سپس بخدمت اساتید زمان مثل حکیم میرزا عبد الرزاق اصفهاني و حکیم عبدالرحیم معروف به دهري تحصیلات خود را تکمیل نمود و بواسطهٔ هوش و ذکاوت و استعدادي که داشت بر تمام همسران و اقران در هر رشته پیشي یافت علاوه بر اردو که زبان بومي وي بوده از زبانهای مختلفهٔ دیگر مثل فارسي ، پهلوي ، دري ، بنگالي ، سانسکریت ، عربی عبراني ، سریاني ، لاطیني ، یوناني قدیم و جدید و انگلیسی نیز مطلع بود مخصوصاً در زبان و ادبیات انگلیسي و فارسي و عربي بیشتر تسلط داشت بواسطهٔ طبع سرشار و قریحهٔ خوبي که دارا بود اشعار نیکو و غزلیات دلکش میسرود و از بس شیفتهٔ حافظ و سعدي و قاآني بوده در اشعار خود سبک آنها را بیشتر تقلید نموده است انشاء فارسي را هم خیلی روان و شیرین مي نوشت - شعر (مخمور) خواهر زادهٔ (وصال) شیرازي دلیل باهر این مدعا میباشد که در ضمن یک قصیدهٔ طولاني در حق عبیدي میگوید -

نبود ز فارس لیک بدستور فارسي * ظاهر شود که بود بشیراز جای او

عبیدي اصلاً ایراني نژاد است که یکی از نیاگانش از ایران بهندوستان آمده متوطن شده است و لهذا عبیدی بکشور ایران مخصوصاً سر زمین سهرورد وطن اصلي خانواده‌اش یک علاقهٔ مفرطي داشته چنانچه در اشعاری که بفارسي سروده سهرورد را به گلزاری تشبیه نموده میفرماید -

نژادم گل زمین سهرورد است * اگرچه هندم آمد بوم و مسکن
به نظم فارسی ناب من تک * شود این دعویم نیکو مبرهن

عبیدی از روشن خیالی که داشت با بسیاری از مردمان معروف هر ملّت و قوم درست برد مثلاً مستشرق شهیر هاینریش بلخمن (H. Blochmann) دکتر لائتنر (Dr. Leitner) دکتر نیسی کانت چاتوپادهیا (Dr. Nisikant Chattopadhya) دکتر اگهور ناتهه چاتوپادهیا (Dr. Aghorenath Chattopadhya) پدر بلبل هندوستان سروجینی نائیدو (Sarojini Devi Naidu) پندت اشور چندر ویدیا ساگر (Pandit Iswar Chandra Vidyasagar) راج نرائن بوس (Raj Narain Bose) جدّ مادری من موهن گهوس (Manmohon Ghose) و اوروبندو گهوس (Aurobinda Ghose) و عدّه ای از رجال مشهور مسلمان مانند شاهزاده سلطان محمد بشیرالدّین و شاهزاده سلطان جلال الدّین نوهٔ شیر میسور تیپو سلطان شهید ' سر سیّد احمد خان - سیّد محمود آزاد ' نواب سیّد محمد آزاد ' عبد الرؤف وحید ' رحیم الدّین مست - شمس العلماء خان بهادر دکتر ضیاء الدّین ال - ال دی دهلوی ' نواب مشتاق حسین وقار الملک ' نواب مهدی علی محسن الملک ' خان بهادر عبدالغفور نساخ ' نواب عبد اللطیف ' نواب امیر علی ' نواب صدّیق حسن خان امیر الملک بهوپال و امثالهم با وی رابطهٔ مودّت مستحکمی داشته‌اند - و چون مشارالیه اوّلین وسیلهٔ ترقی قومی را داشتن روح تجدّد و قبول مقتضیات زمان میدانست لهذا برای تشویق مسلمان به فرا گرفتن علوم جدیده و تعلیم زبان انگلیسی و هم چنین در امر تربیت نسوان زحمات بی پایانی را متحمّل شده - علاوه برین عبیدی در زمانهٔ اقامت خود در کلکته دبیر جریدهٔ فریدهٔ (دوربین) که اوّلین جریدهٔ فارسی که در هندوستان اشاعت می یافته بود و اوّلین شخصی است که کتاب (تحفة الموحّدین) تالیف راجه رام موهن رای موسس طریقهٔ برهما سماج را از فارسی و عربی بانگلیسی ترجمه نموده و تأسیس مدرسهٔ جهانگیر داکهه یکی از نتائج بزرگ خدمات علمی و احیای علوم اسلامیهٔ اوست و برخی اشخاص را بطور خصوصی تعلیم داده مثل

مرحوم شرافت مآب سید امیر علي که یکی از بهترین شاگردان با استعداد عبیدي بوده و در سایهٔ تشویق و راهنمائی و اشتراک چنین استادی اولین تالیف خودش کتاب موسوم به (مآخذ العلوم) را شروع و بانجام رسانید -

عبیدي آثار و تصانیف بسیار نفیسي از خود بیادگار گذاشته - مانند کتاب طراز الازهار في سیر الفلاسفة الکبار، تشحیذ الادراک في حقیقة حرکة الارض و وجود الافلاک، درایة الادب في لسان العرب، المناهل الصافیه في مسائل جغرافیه، دستور پارسی آموز در پنج جلد، تزکیة الفهوم في تحقیق ماخذ العلوم در مقابله کردن علوم قدیمهٔ اسلامیه با علوم جدیدهٔ فرنگ و رسالهٔ در استکشاف بزرگ خاکپارهٔ امریکا وغیر ذالک که جمعا پنجاه و دو جلد کتاب و رساله میشود که هر یک بجای خود قابل دقت و توجه میباشد - در زمان حیات خودش درمیان اعیان و اقران بلقب ویدیا ساگر (بحر العلوم) مسلمانان (Vidyasagar of the Musalmans) مشتهر شده بود و صیت علم و فضل او از هندوستان تجاوز نموده به لندن و پاریس و شیراز و قاهره و استنبول هم رسیده بود چنانچه در جواب یکی از خطوط شاگرد رشیدش رائت آنریبل سید امیر علي این شعر مي نویسد -

ز تست شهرتم ار شهرتي مرا باشد * وگر نه نامم درلندن ازکجا باشد
شمیم سنبل و ریحان کجا رسد تا دور * اگر نه حامل آن قاصد صبا باشد

و همچنین تالیفات رئیس المستشرقین مسیو گارسان درتاسي (Mons Garcin de Tassy) و قصیدهٔ (مخمور) خواهر زادهٔ (وصال) شیرازي دلیل برهمین است ولی عمرش چندان وفا نکرد و مانند ستاره سحر که بزودي افول مي نماید شمع حیاتش در شهر داکه در سال ۱۳۰۶ هجري خاموش گردید یعني یوم جمعه هنگام نماز صبح همچو جدّ و پدر خود بمشاهدهٔ جمال لایزال محو شده در حالت عین سجود بعالم عین وجود شتافت -

تربت ظاهریش در جوار مسجد قلعهٔ لال باغ داکه نمایان و مزار حقیقي وی در دلهای مردمان دانشمند پایدار و ثابت است -

از عبیدي شش پسر و سه دختر بجاى ماند و از آنها سه پسر فعلاً حیات دارند -

۱ ــ ادیب بزرگوار افتخار الملّت علّامه (دکتور) سر عبد الله المامون سهروردي وکیل دعاوي (Barrister-at-Law) و عضو مجلس مقنّنهٔ هندوستان *

۲ ــ کلنل سر حسّان سهروردي اوّلین مسلمانیست که بریاست عالیه (Vice-Chancellor) دارالعلم کلکته و نایب رئیس مجلس مقنّنهٔ بنگال نائل آمده و هم اوّل شخص است از اهل هندوستان که بعهدهٔ جلیلهٔ ریاست شعبه طبابت و جرّاحي (Chief Medical Officer) راه آهن موسوم به ایست ایدین ریلوی (East Indian Railway) موفّق گردیده -

۳ ــ شرافت مآب آقا محمود سهروردي که از همه کوچکتر است عضو مجلس دارالشوریٰ دولتی میباشد - از دختران عبیدي مرحومه بیگم سهروردي نامش خجسته اختر بانو ادیبه و فاضله داراي آثار نثري و نظمي و در طلیعهٔ اشخاصی است که براي ترقّي و تعلیم نسوان رنج برده اند و نخستین زن مسلمانی است که در امتحان نهائي دارالعلم کمبریج کامیاب شده و از طرف مجلس امتحانات حکومت هندوستان (Board of Examiners) سند افتخار (Degree of Honours) تحصیل نموده و ممتحنهٔ دار طلبان شهادتنامهٔ معلم آداب (M.A.) برده است - مشارالیها به پسر عمّــویش سر زاهــد سهروردي از وکلاء مشهـــور (Barrister-at Law) ازدواج نمود امّا قبل از وقت فوت شد - دو پسر از او باقی هستند که هر دو شهادتنامهٔ عالي جامعهٔ اکسفورد را دارا میباشند اوّل علّامهٔ لغوي و شاعر زبان انگلیسي آقای حسن شاهد سهروردي پرفسور صنایع مستظرفه (Fine Arts) در دارالعلم کلکته دوم آقای حسین شهید سهروردي وکیل دعاوي (Barrister-at-Law) در محکمه عالی کلکته و عضو مجلس مقنّنهٔ بنگال پدرشان سر زاهد تا مدّتی مانند آباء و اجدادش که در زمان سلطنت اسلامي منصب قضاوت داشته‌اند یکی از قضات محکمهٔ عالی (Judge, High Court) کلکته بود بخطاب

(سر) مفتخر گشته سپس مشمول قانون تقاعد کشوري شده متقاعد گردید حالا رئيس محكمهٔ شورای نرخ راه آهن (Chairman, Railway Rates Advisory Committee) میباشد *

الحق خانوادهٔ عبیدي مصداق کلام شاعر (این خانه تمام آفتاب است) گردیده - خانوادهٔ عبیدي هرچند بملاحظهٔ مقامات علمي و رسمي خود بی نیاز از ذکر حسب و نسب خانوادگي میباشد چنانچه شاعر بزمی ایران نظامي علیه الرّحمه میفرماید -

از هنر خویش کشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را

ولی اگر نسب ظاهري مایهٔ سرفرازي باشد این خانواده از این جهت نیز میتوانند مباهات و افتخار نمایند که عالي تبار و بزرگ زاده هستند زیرا بحضرت مولانا شیخ الشیوخ الشیخ شهاب الدّین ابوحفص عمر بن محمد السهروردي (۵۳۹-۶۳۲ هجري مطابق ۱۱۴۵-۱۲۳۴ میلادي) که از اجلّ عرفای زمان خود بود منسوب میباشند امّا سلسلهٔ نسب عبیدي به حضرت ابوبکر صدّیق رضي الله تعالی عنه و بحضرت امیرالمؤمنین علي بن ابیطالب کرم الله وجهه مي پیوندد -

و سلسلهٔ ارشاد شیخ شهاب الدّین بقراریکه در کتاب شیخ زاهد گیلانی تألیف سعید نفیسي مذکور است بحضرت امیرالمؤمنین علي بن ابیطالب کرّم الله وجهه منتهي میشود از این قرار -

شیخ شهاب الدین عمر بن محمد السهروردي -

رکن الدین سجاسي -

قطب الدین ابو بکر ابهري -

شیخ ابونجیب سهروردي -

قاضي وجیه الدّین (عموي شیخ ابونجیب سهروردي)

محمد بکري (پدر قاضي وجیه الدین)

احمد اسود دینوري -

ممشاد دینوري -

ابوالقاسم جنید بن محمد بغدادي -

سري بن نعلي سقطي -

ابو محفوظ معروف کرخي -

ابوالحسن علي بن ابیطالب کرّم الله وجهه -

شیخ سعدي یکی از مریدان خاص شیخ الشیوخ حضرت شیخ شهاب الدّین سهروردي بوده - چنانچه در بوستان میگوید -

نمي گویمت این ز سعدي شنو * همي بلکه از سهروردي شنو
مرا پیر دانای فرخ شهاب[1] * در اندرز فرمود بر روی آب
یکی آنکه بر غیر بد بین مباش * دوم[2] آنکه برخویش خود بین مباش

شاعر شمس الدّین ولي که ستارهٔ صبح شاعري در زبان اردو شمرده میشود یکی از مریدان خاص این دودمان جلیله بوده و درکتاب خود نور المعرفت مکرّر این خانواده را ستوده وخود را خاک قدم مریدان او دانسته مباهات میکرد[3] - افراد این خانوادهٔ محترم درچهار اطراف ممالک اسلامي منتشر شده بتبلیغ و اشاعت دیانت اسلام و ارشاد و هدایت خلق مشغول بوده و بهمه وجوه ترقي یافته اند - چنانچه مملکت هندوستان نیز ازین خانواده بی بهره نمانده - یکی از فرزندان حضرت شیخ الشیوخ مشهور به شمس العارفین و ترکمان شاه و ترکمان بیاباني درمقبرهٔ واقع در دروازهٔ ترکمان دهلي مدفون است - سلطانه رضیه دختر سلطان التمش از مریدان خاص او بوده و هم مزار دختران شیخ الشیوخ مشهور به بي بي حور و بي بي نور نیز درخیابان قطب نزدیک قطب مینار دهلي بقرب مزار مادر بزرگوار حضرت

---

(۱) در نسخهٔ دیگر چاپ بمبئي چنین است ـ مرا شیخ دانای مرشد شهاب

(۲) در نسخهٔ دیگر دگر آنکه مذکور است ـ

(۳) ولی رسالۂ نور معرفت میں فرماتے ہیں کہ میں محمد نور الدّین صدّیقی سہروردي کے مریدوں کا خاکِ پا ہوں ـ

نظام الدّین اولیا تا بحال موجود و مشهور اند - [علاوه بر ارشاد و هدایت خلق در هندوستان بامور دنیوی هم بانتهای ترقّی و عروج رسیده اند چنانچه اعلیحضرت تاجدار دکن یکی از افراد این خانواده یعنی از اولادٔ حضرت شیخ الشیوخ شیخ شهاب الدّین سهروردی می باشند - و سلسلهٔ ارشاد شیخ صفي الدّین اردبیلي که سلاطین صفویه از نسل او هستند بدو واسطه اوّل شیخ زاهد گیلاني دوم جمال الدّین گیلی بشیخ شهاب الدّین متّصل میشود و شیخ بهاء الدّین بهاء الحق زکریا که عراقي شاعر معروف یکی از مریدان خاص و بعد بدامادی وی مفتخر آمده و از این یک بیت که میگوید -

پرسي اگر از جهان کیست اعلم الانام * نشنوی از آسمان جز زکریا جواب

عظمت و بزرگواری شیخ را ظاهر میسازد خلیفهٔ حضرت شیخ شهاب الدّین سهروردي در هندستان بود که مقبره‌اش در ملتان واقع و مرجع خاص و عام میباشد و عبدالله سهروردي که داماد سلطان بهلول لودي پادشاه هندوستان و صاحب کشف و کرامات زیاد بوده ,اینک مقبرهٔ او نیز در دهلي نو (نیو دهلي) مقابل مریضخانهٔ لیدي هاردینگ واقع و زیارتگاه عموم است *

انتخاب از دیوان عبیدی

* مثنوی مشرق الانوار *

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيْمِ ٥

هست علاج از پئی قلب سقیم * بسم الله الرحمن الرّحیم
درد دلت را نبود ای لبیب * بهتری از اسم الٰهی طبیب
نام خدا طرفه پزشکی است هان * وه چه پزشکی که مسیحای جان
وه چه خدائی که جهان آفرید * جان جهان گشته وجان آفرید
خلق وهدی داد بهریک تمام * آدمی و وحش و طیور وهوام
باز فرستاده بما نور را * نور هدی آن سرو رخشور را
سرور و سر حلقهٔ پیغمبران * شاه عرب درّهٔ تاج شهان
ختم رسل خاتمِ نصِّ وجود * گوهر تابندهٔ بحر شهود
بحرِ نبوّت را درّ یتیم * تنیه کهِ ما کهِ امّید و بیم
باد برو بس صلوات و سلام * نیز بر اولاد و صحابه تمام

* سبب نظم مثنوی *

بود یکی مرید با هوش و هنگ * مولد او بود بملک فرنگ
شاعر شیرین سخن وخوش کلام * معدن فرهنگ وذها (گی) بنام

نظم گزین ساخت بانگلش زبان * هست پر اندرز درر داستان
هریک ازان مایهٔ فرهنگی است * حقهٔ در دانهٔ افرنگی است
هریک ازان پر ز نکاتست و پند * مایهٔ اهل خرد و دلپسند
لیک چو آن دلبر شیرین لقا * داشت ز عشّاق عجم اختفا
خواستم آن دلبر گلچهر را * تنک کنم از زیّ فرنگي جدا[1]
جامهٔ انگلش ز برش برکنم * حلّهٔ فارش ببرش آورم
نظم کنم قصّهٔ اندرز و پند * تا بشود نزد خرد ارجمند
کوش عبیدی که بمنزل رسي * نزد سخنور بدر دل رسي
تا سخنت بسکه شود دلپذیر * شیوهٔ دلخواه نظامي بگیر
گامزن راه نظامي بشو * مقتفي خسرو و جامي بشو
طرز گزین مخزن اسرار را * راه بزن مطلع انوار را
این درمین تحفهٔ انوار شد * نامش اگر مشرق الانوار شد

* داستان اوّل *

* شباني فرزانه با فیلسوف یگانه *

دور ز امصار و قری یک شبان * بود بصحرا ز همه بر کران
خاطرش از فکر جهان بود زاد * بود دلش[2] از همه آسود و شاد
از اثر بوقلمون زمن * بر سر از گشته بنفشه سمن
طول تجارب مر ازین روزگار * کرده بدش پر خرد و هوشیار
در همه ایّام ز صیف و شتا * گلّه خود را بنمودی چرا
باز شبانگه در آخور به بند * مي بردي زود همه گوسپند
پاس گله شام و سحر داشتی * شت بگله چرخ نظر داشتی

---

(۱) نسخهٔ دیگر (رها) (۲) نسخهٔ دیگر (بود بر اندک دلش آسود و شاد)

پاک همی کرده بسر روزگار * از حسد و کینه و رشک و شنار

دیگ هواهاش نشسته ز جوش * در ره تسلیم شده سخت کوش

شد بزمانه سمر آزادگیش * راستی و زیرکی و سادگیش

شهرت فرزانگیش در جهان * رفته بهر سو ز کران تا کران

تا یکی از فلسفه دانان شهر * کش بُده از علم و هنر نیک بهر

از ورق نامه در آموخته * مایهٔ دانش که در اندوخته

شد بپرش طالب دیدار او * تا نگرد مسلک و هنجار او

جست گریچه که بُدش تار و تنگ * دید در آن کهبد با هوش و هنگ

آمد و پرسید ز هر چند و چون * کای شده جوشت کم هوشت فزون

از چه خورت ماه گرفته است تاب * وز چه یمت کشت پذیرفته آب

از چه دلت یافته ز چدیقی ضیا * خاطرت آسوده ز حرص و هوا

چند دم و کوره ببردی بکار * تا مس تو شد زر کامل عیار

چند تو در مدرسهٔ کیف و کم * بردهٔ در بحث حدوث و قدم

چند بشب خوردهٔ دود چراغ * سوختهٔ در تف محنت دماغ

تا شده اسرار جهانت عیان * تافته بر خاطرت انوار جان

گشت همانا نظرت تیز بین * از کتب حکمت یونان زمین

حکمت اشراق فلاطون تمام * خواندهٔ اندر کتب ای نیک نام

دانش سقراط مگر ای حکیم * طبع ترا کرد حلیم و سلیم

یا که ترا حکمت مشائیان * راز طبائع بنموده عیان

کز ره برهان و دلیل و قیاس * گشتهٔ خود آگه و مردم شناس

یا که چو پولیبس والا نظر * بردهٔ عمرت بسیاحت بسر

رسم و ره مردم نزدیک و دور * کیش و کنش کار و هنر سوگ و سور

دیدهٔ یکسر ز نشیب و فراز * تا برخت شد در حکمت فراز

گفت شبانش که شنو ای جوان * دانش من هست نه زین و نه زان

نی دمه و کوره فرو تافتم * نی بره مدرسه بشتافتم
نی ز دفاتر ورقی خوانده‌ام * نی بسیاحت قدمی مانده‌ام
نوع بشر یکسره ربوانه و رنگ * بندهٔ آز و هوس و نام و ننگ
روز و خدیعت همه آئین شان * مکر و ریا هست همه دین شان
بر رخ حق پردهٔ باطل هلند * پس ز ره صدق و صفا بگسلند
چون ز حقیقت خبری نیست شان * دانش حق ز ایشان چون می توان
دانش اندک که من آموختم * معرفت و علم که اندوختم
هست ز تلقین همه سادگان * از همه مکر و ریا آزادگان
از همه جاندار ز وحش و طیور * خاطرم از علم گرفتست نور
رهبر من شد روش ساده‌شان * مرشد من سیرت آزاده‌شان
از نمط مور که مشغول کار * هست گرفتم روش افتخار
کو همه تابستان گرد آورد * تا بزمستان بفراغت خورد
از تگ و پوی مگس انگبین * کوشش و سرگرمی کار ای امین
وز سگ من کوست بسی حق‌شناس * یاد گرفتم ره شکر و سپاس
صبر و وفا حلم و قناعت تمام * از سگم آموختم ای نیک نام
رسم زناشوئی از فاخته * قاعدهٔ زندگیم ساخته
قاعدهٔ پرورش بچگان * دیدم و آموختم از ماکیان
کو گهِ سرما و ز باد و هوا * زیر پر خویش کشد بچه‌ها
نیز ز هر مرغ پران در هوا * کو بدهد بچهٔ خود زقه را
در ره آمیزش و قال و مقال * داشتم ای یار نگه اعتدال
شوخی و هم سخریه کردم رها * اخذ نمودم همه صدق و صفا
داده‌ام از هرزه درائی لگام * در دهن خویش ازان ای همام
کانکه ز حد بیش بگوید کلام * بیهده چارد سخن یاوه خام
از شغب زاغ و غریو کلاغ * گشته همه خلق پریشان دماغ

پس شدم از هرزه درائي نفور * تا نرمند از شغبم خلق دور

از روش بوم زصحبت گریز * کو نکند با دگران خفت و خیز

پند گرفتم نشدم چغد سان * ساکن ویرانه ز مردم رمان

ژرف چو کردم بطبائع نظر * پس همه را دیدم نالان ز شر

جانورانیکه بیغما برند * طعم[1] ز همسایه و زان پس خورند

از زغن و زاغ و جوارح تمام * نفرت و کین است همه را مدام

پس ز ره حرص و شره مثل شان * بر حق همسایه گهی ای جوان

چشم طمع را نه من انداختم * بی طمعی عادت خود ساختم

چون ز سم کژدم و از زهر مار * جانورانند همه در فرار

پس ز سر کینه و رشک و شنار * کانست بتر در بشر از زهر مار

نیک بکوشیدم و گشتم کران * تا ز شرم خلق بود در امان

از همه جاندار سخن مختصر * نیک و بدش را همه کردم نظر

نیک گزیدیم و بدش را رها * کرده‌ام ای دوست که خُذْ مَا صَفَا

مرد که دیده‌ور و دانا بود * عارف بینندهٔ کانا بود

صفحهٔ فطرت که بود یک کتاب * پند و حکم زان بکند انتخاب

مي بتوان برد ز این خار و خس[2] * عبرت و اندرز اگر هست کس

چون ز شبان این همه کرده بگوش * مرد هنرمند جواهر فروش

گفت زهی مرد نیکو شیم * کو کنش و دانش دارد بهم

کار تو بر دانش نیکت گواه * دانش تو نور حقیقت پناه

دانش تو زین دو ورق روز و شب * کار شده بنگاشته از کلک رب

هست ازان شد همه نور یقین * معدن دین حق و رای متین

نی ز کتابست و نه دفتر ترا * دانش تو کانست چو گوهر ترا

---

(۱) نسخهٔ دیگر (طعمهٔ همسایه)

(۲) در نسخهٔ اصل: میتوان بودن همه خار و خس

نامهٔ فطرت بود ای نیکنام * بهتر ازین نامهٔ دانش تمام

مردم دانا که نویسد کتاب * نامهٔ او دور بود از صواب

هست مصنّف چو خدیعت شعار * از قلمش حق نتوان یافت بار

این همه دفتر که ز حکمت پر است * همچو مصنّف ز خدیعت پر است

چون به مصنف بود آن مکر و زور * چون بود آن نامه‌اش از مکر دور

نامه و هم نامه نگار ای همام * پر بود از مکر و خدیعت تمام

هر که نموده است بفکرت نگاه * سوی حقیقت که ببردست راه

راست اصول حکم آموخته * نور حقیقت دلش افروخته

آن همه بی مدرسه و بی کتاب * بس بردت تا شوی دانش مآب

داستان دوّم

بیری نر و پلنگی حمله آور با مسافری در خطر

گرسنه می گشت بره یک پلنگ * تا که شکاری را آرد بچنگ

دید یکی رهرو مسکین نزار * حمله برو کرد کند تا شکار

بود دران بیشه یکی شیر ببر * دید چو آن حال نیاورد صبر

حمله بیاورده همی بر پلنگ * بر شده در بیشه غریو و غرنگ

جنگ عظیمی شده بس هر دو سون * گشته ز چنگال روان بحر خون

این دو یلان مشتغل کارزار * مرد روان شد ز میان بر کنار

تاب نیاورده پلنگ از ستیز * روی در آورد بسوی گریز

مرد چو وراست ز دست پلنگ * از کرم پادشه ببر جنگ

روی بخاک از ره عجز و نیاز * ماند و بگفت ای شه عاجز نواز

---

(۱) نسخه دیگر (جست برو تا کند او را شکار)

(۲) نسخهٔ دیگر (مرد بدر جست روان برق وار)

چو تو رهاندیم ز دست ستم * جان مرا بخش ز راه کرم

بخش امان جان من از رنج و درد * خوی ددی مان و بشو راد مرد

ببر امانش بهمان دم بداد * نقد امان بر کف او در نهاد

باز بدو گفت که ای نوجوان * دیدهٔ نیروی مرا و توان

اینت نگر صولت و این شوکتم * اینت ببین هیبت و این سطوتم

بر در این غابهٔ من ای جوان * بین همه سو توده زده استخوان

اینست علامت ز شجاعت مرا * اینست نشانهای جلالت مرا

کشتهٔ رمنده و ز بیمم نفور * جمله دد از درگه من دور دور

چون بشنید این همه از شاه دد * مرد بپاسخ سپس این حرف زد

گفت که ای پادشه جانوران * بر همه جاندار تولی حکمران

کشتن و آزردن بیچارگان * نیست هلا مایهٔ فخر شهان

مایهٔ فخر ای شه والا همم * هست همین عفو و سماح و کرم

وصف شهنشاه نبالت مآب * چیست شنو ای شه والا جناب

بخشش و بخشایش بر کهتران * بر همه کهتر نشدن سر گران

بر من مسکین که ز عفو و کرم * کردهٔ ای خسرو نیکو شیم

هست سزاوار بزرگان چنین * شیمهٔ نیکان و سران مهین

ببر بگفتش که شنو ای جوان * گوش خور من شده کاندر جهان

پادشهانیکه بانسان درنهند * از دد و درنده همه بد تر اند

کشتن همجنس بود کارشان * خستن و آزردن کردارشان

خون هم از کینه و رشک و شنار * ریختن این طائفه را شد شعار

باز برین فعل تفاخر کنند * بر ددی . آرخ که تکاثر کنند

داستان سوم

(نالیدن جانداران از تقدیر کردگار و پشیمانی ایشان باز از آن کار)

چشم جبیطر که بود تیز بین * کرد نگه ناگهـان سوی زمین
دید کزین نقطهٔ گرد و سیاه * نالهـا می خیزد با سوز و آه
هر یکی از جنس طیور و نعم * از دد و درنده و گاو و غنم
از ید تقدیر بنـالند زار * حیـف شمـارند خط کردگار
جمله بهائم ز سباع و وحوش * گشته هم از فطرت شان پرخروش
وحش تمنّـای پریدن کند * طیر تمنّـای چریدن کند
حوت برآورد سر خود ز آب * خواست که چرنده شود چون دواب
خواست سمک وار بگردد سوام * سـاکن دریا و شنـاور مدام
شیـر چو روباه شود ذو فنون * روبه چون شیـر بقوّت فزون
چون بشنید این همه فریاد زار * گوش خداوند مهیـن کردگار
قاصد فرخنده که بودش عقاب * خواند برخویش ز راه عتاب
گفت بروزود تو ای حق شناس * پیش چنین خلقت بس ناسپاس
پس برسان حکم مرا پیش شان * مرهم نه بر جگـر ریش شان
مرغ بهشتیش چو فرمان شنید * زود پرید و بر ایشـان رسید
خواند همه جانوران را شتـاب * از همـه انعام و طیور و دواب
انجمنی ساخت ز وحش و طیور * گفت بدیشان که خدای غیور
گوش نمود است همهٔ ناله تان * اینچنین فرمود که ای سرکشان
نعمت حق داده همه ناشناس * زین همه آلای خدا ناسپاس
خواست خداوند مهین ذوالجلال * خلقت و هم نام شما و خصال
زان دگر میکند اینک بدل * بهر شما کوست حسد را محل

وحش شود طیر بطبع و بنام * طیـر هم از خلق بگردد سوام

حوت بفطـرت بچرنده بدل * گردد و چرنده به او منتقـل

چون بشنیدند همه وحش و طیر * این همه فرمان ز خداوند خیر

جمله ازان حائر و دروا شدند * بر حمـق خویش شناسا شدند

بسکه ز حیرت شده هریک خموش * کرده بدر از دل جوش و خروش

گفت سپس قاصد افلاک سیر * با همه انعام و دد و وحش و طیر

کلی همه جاندار ز نزدیک و دور * کار بگیـرید ز عقـل و شعـور

نیک بدانید که طبع شفیق * داد بهر یک که بدان شد حقیق

در خور هریک که بده در گهر * داده خداوند بهـر جانور

داد بهـر خلـق که شاید ورا * آنچـه نداده است نیـاید ورا

چون بشر خیـره سر نا صبور * کوست همه حال جزوع و کفور

کافر آلای خدا نه شـوید * بر نعـم الله قنـاعت کنـید

مثنوي قلوبطره انطونس

در

جواب شيرين و خسرو نظامي عليه الرحمة الملقب به

مثنوي عبرت افزا

بسم الله الرحمن الرحيم

بنام آنکه نامش جان جانهاست * زبان را قوت و قوت روانهاست

خداوندي كه از بالا و پستي * براي او همه برهان هستي

همه عالم ز ارکان و ز اجسام * دليلي هست بر خلاق علام

ز هر ذره كه مي بيني عياني * بره بر هستي صانع نشاني

استدلال بر وجود واجب الوجود از آثار قدرتش که در قوالب حيواني درکارست

همه قالب ز حيوان و نباتات * بره بر ذات او برهان اثبات

تن خود بين كه كاخي پر نگارست * چه مايه آلهها در وي بكارست

ز معده و جگر وز زهره و شش * ز كارشان مكن هرگز فرامش

ازين دولابههاي حيرت انگيز * كه هريك چست در كارست و بس تيز

يكي سازد غذايت آش و کيلوس * وزان كيلوس سازد باز كيموس

يكي كيموس را اخلاط سازد * کزان نيروي تن را در نوازد

ز صفرا و ز سودا و ز بلغم * كزين اخلاط باشد چارمين دم

در آید دم زپس از راه شریان * بسوی دل که باشد مخزن جان

ازان پس شش که جنبان باد بیز است * بترویح دلش این جست وخیز است

کشد از راه نای شش هوا را * برای خون تن نیکو دوا را

در جزو اندر هوا باشد مبطّن * ازان دو نام یک شد آکسیجن [۱]

چه باشد آکسیجن جزو ناري * که در هر جزو ارکانست ساري

ازان در جسم هر زنده بود جان * بود جان پرور و جان بخش حیوان

بـه هنگام تنفّس ای دلارا * کشد شش از ره منخر هوا را

شود پس منجذب در قلب حیوان * هوای جان نواز آکسیجان

ازان خون گرم مي گردد همیدون * بسرخی مي گراید رنگ آن خون

روان گردد هماندم در شرائین * چو آب جویبار اندر بساتین

ازان یابد بدن نشو و نمائي * ازان حاصل بهر دردش دوائي

پس این دولابه‌ها بنگر در ابدان * که در کارند روز و شب بدینسان

که جنباند مر این دولابه‌ها را * که تا جزو بدن سازد غذا را

بحکم کیست این آلات در کار * به این تمییز و این ترتیب و هنجار

بود آن صانعی قادر حکیمی * قدیم و کارسازی بس علیمی

که در کارش چنین آثار حکمت * نمودارست در فعل طبیعت

ز بخت [۲] و اتفاق این کار ناید * ز طبع [۳] بی شعور اینها نه زاید

---

(۱) آکسیجن لفظ یونانی است و آن هوائیست لطیف ناري روح بخش که در اجزای تمامي ارکان ساري است - و بذریعهٔ تنفّس براه قصبة الریه یعني شُش بقلب هر ذي روح مي رسد - و در خون ازان رنگ و روح متولّد میشود - و بمقابل آن هوائیست دخانی که آنرا کاربن گویند که وقت کشیدن دم ببالا ثاني شش آنرا دفع مي کند ۱۲ منه

(۲) اَهْلُ الْبَخْتِ وَ الْاِتِّفَاقِ يَقُوْلُوْنَ اِنَّ تَكَوُّنَ الْعَالَمِ لَيْسَ بِفَاعِلٍ مُرِيْدٍ وَّلَا لَهٗ غَايَةٌ اِنَّمَا هُوَ بِالْاِتِّفَاقِ ۱۲ منه

(۳) اَلطَّبِيْعَةُ اَوِ الطَّبْعُ مَبْدَاءُ الْحَرَكَةِ وَ السُّكُوْنِ بِالشُّعُوْرِ ۱۲ منه

شنفتی هرچه از دهریست باطل * همه اقوال او از صدق عاطل

به تن بینی چو برهان رجوعش * ز جان شاید بجا آری سجودش

نه تنها در تنت بین این اشارات * که از هر جزو کیهان گیر اشارات

به آفاق[1] و بانفس گفت یزدان * بود آیات من بنگر نمایان

به آفاق اندر اینک بین بعبرت * که یابی بوالعجب آثار قدرت

در استدلال وجود صانع تعالی شانه از نجوم و فلکیات

خبر داری که کوکبهای سیّار * چرا گردند گرد قبهٔ نار

چرا یک جرم ثابت در میانست * چرا یک انجمن گردش دوانست

یکی چون شمع باشد در تب و تاب * دگر غلطان بگردش همچو سیماب

چرا این گوی خاک تیره و تار * چو پروانه است گرد مهر دوار

چرا این گوی تاریها ازین دست * مثال صوفیان در رقصها مست

درین گردندگیها چیست علت * ز علت گیر کار و رو ز آلت

ز آلت علت ثاني مراد است * که کارش را هم از اول کشاد است

بگوید فلسفی از ملک افرنگ * ز روی هندسه وز رای و فرهنگ

که این گردنده گویک هاي تاری * که در گوهر بوند از نور عاری

ز مهر انوار ایشان مستعار است * که او همواره نار و نور بار است

حیات و نار و نور از مهر گیرند * فیوض گونه گون از وی پذیرند

سبب در دور این اجرام سیّار * بود جذبی که باشد در همه کار

که جذب ثقل باشد مر ورا نام * کزان جذبست حاصل ثقل اجسام

کشد خورشید کوکب را مر از دور * بسوی جرم خود از جذب مسطور

---

(۱) قَوْلُهُ تَعَالَی سَنُرِیْهِمْ اٰیٰتِنَا فِي الْاٰفَاقِ وَفِيْ اَنْفُسِهِمْ ۱۲ منه

ز ثقل خویش باز این کوکب تار * رمد یکسر همی زان منبع نار
ازین در میل گردنده است ناچار * مثالِ آسیا این کوی دوّار
ولی این قول پیش دور بینان * بملک معرفت مسند نشینان
نباشد سخته و دلخواه و مقبول * ز قانون خرد بس دور و معزول
نه این را زور برهان ثبوت است * که بس اوهن ز تارِ عنکبوت است
چگونه این گران اجرام سائر * ز نیروی تنانی[1] گشت دائر
چگونه این همه اجرام بیجان * ز جسمانی شوند گردنده پویان
درست اینست کاین گردنده سیّار * ز روحانی کشش هستند دوّار
اگر بالفرض جذبی هم در اجسام * بود آن جذب روحانی در اجرام
همانا این همه اجرام دوّار * ازین نیروی جانی هست در کار
چه خوش گفته است مولانا نظامی * که قولش پیش دلها بس گرامی
درست آنست کین گردون بکارست * درین گردندگی هم اختیارست
بلی در طبع هر داننده هست * که با گردنده گرداننده هست
ازان چرخه که گرداند زن پیر * قیاس چرخ گردنده همی گیر
اگر چه از خللِ یابی درستش * نه گردد تا نگردانی نخستش
چو گرداند ورا دست خردمند * بدان گردش بماند ساعتی چند
همیدون دورِ گردون زین قیاس است * شناسد هرکه او گوهر شناس است
گر از اشراقیان حرفی بخوانی * ز فیض عشق این آثار دانی
بود ربطی میانِ ظلمت و نور * که باشد ربط عشقی مایهٔ سور
پس این اجرام ظلمانی باشراق * بسوی نور یزدانیست مشتاق
چو شد برچهرهٔ خور پرتو انداز * زمین آمد بگردش در تگ و تاز
چو نورش ارض در وی دید ظاهر * چو پروانه بگردش گشت دائر

---

(۱) تنانی بمعنی جسمانی باشد منسوب به تن که بمعنی جسم بود ۱۲ برهان

ز نورش هرچه مي بيني عيانيست * ز نورش جنبش و تاب و توانست

ز نور اوست در هر جا نشاني * به هر کوکب ازان نور است جاني

خواستگاري بجناب باري با صد ابتهال و زاري

خداوندا دلم پر نور گردان * ز ظلماني شوائب دور گردان

مسيح روح را کن آسمانيست * بري ز آلايش اين دير فانيست

ز عشوهاي شيطاني حذر دار * بچشم لطف سويش يک نظر دار

بسوي تو مدام او راست آهنگ * مکن راهش بنور خويشتن تنگ

به مهر خود دلم را مشتعل ساز * سکينت بخش و جانرا مستقل ساز

ز بادِ تند اهوايش مجنبان * براه جبت و طاغوتش مپويان

توئي کز مشت خاکم آفريدي * ز نور خويش روحي در دميدي

گر آلوده شوم ما را چه باکست * تن ظلمانيم آخر نه خاکست

اگر من زاهد و گر مي پرستم * ز تو هستم خدايا هرچه هستم

توئي مقصود گر ميخانه تازم * توئي معبود گر بر خرقه نازم

ز تو دارم تماشائي که دارم * بتو دارم تولائي که دارم

نخواهم جنّت و آن حور و غلمان * ترا خواهم ز تو اي مبدء جان

نه من حاشا که از جنّت نفورم * جهنّم جنّت است ار از تو دورم

ولي دوري زتو امکان ندارد * ز قعر دوري عدم را بار آرد

کجا از تو شود دوري در امکان * که دوري از تو از خود دوريست آن

جدا سر از خداکي مي توان زيست * ز خود بيگانه گشته درجهان کيست

توئي مقصود من از هرچه جويم * توئي مطلوب من از هرچه پويم

ترا خوانم ترا از هرچه خوانم * ترا دانم ترا از هرچه دانم

توئي جانِ جهان اي جانِ جانان * توئي نور جنان اي جان جانان

عبيدي را ز نور خود توان ده * ز عشوهاي ظلماني امان ده

در نعت حضرت سرور کائنات صلعم

محمّد نور او شد قبلهٔ جان * چراغ بینش است و جان ایمان

چه نورش بلکه او نور مجسّم * درخشان مهری از اولاد آدم

ز نورش ظلمت کفران شده دور * جبینش مطلع نور علی نور

چه رخشوری که در شیوا زبانی * سخن زو یافت آبِ زندگانی

نبی کامد نبی بر وی ز یزدان * که ره یابیم ما زی شید شیدان

عرب زنده شد از نوشین کلامش * عجم جان یافت از بر تر آلامش[1]

تمدّن را ز شرعش بهتر آئین * طریقت را ز امرش نیک تلقین

ازان سر سبز باغِ نظمِ دنیا * ازین بالان نهالِ کشت عقبی

جهان پُر بود از ظلمات کُفران * همه را روی زی اصنام و اوثان

یکی را کیش بُد تثلیث و صلبان * یکی را اهرمن معبود و یزدان

ز نورِ شرع آن رخشور والا * شده روشن سراسر روی غبرا

جهان برگشت از یزدان پرستی * نموده حق پرستی پیش دستی

ز فیض نور آن مهر درخشان * شده توحید هر جا نور افشان

برو بادا درود پاک یزدان * بر اهل بیت و هم بر جمله یاران

در ذکر اوصاف آن سرور صلعم که در توراة و انجیل و صحف انبیا علیهم السّلام است

نموده حق تعالی او به تبجیل * به توریت[2] و زبور و صحف و انجیل

در اینجا می کنم برخی اشارت * ازان اوصاف پاک و زان بشارت

بسفر خلق توراة است تنزیل * که از هاجر پسر آید سماعیل

---

(۱) آلام بضم الف پیغام و رسالت ۱۲ منه

(۲) توریت سفر اول باب ۱۷ سطر ۲۰ سفر اول باب ۲۱ سطر ۱۲ و ۱۳ - منه

سپس از نسل او آید پدیدار * یکی وخشور[1] والا نیک کردار
عرب را چیرگي بر جمله اقوام * شود حاصل ازان فرخنده فرجام
ازو گردد مبارک نسل عدنان * شرف یابد همي برجمله گیهان
بسفر پنجمین[2] گفتست یهواه[3] * بموسي ابن عمران قول دلخواه
که اسرائیلیان را گوی اندر * که از اخوان ایشان یک پیمبر
برآرم مثل تو در عزت و شان * شود روشن ز نورش جمله گیهان
کلام پاک خود را در دهانش * بیندازم بران معجز بیانش
براه راستي با خلق پوید. * هر آنچه بشنود از من، بگوید
نگوید یک سخن از جانب خویش * کند تبلیغ رحیم بی کم و بیش
ز حکم او هر آن کو سر بتابد * ز من بادافرهش نیکو بیابد
هم اندر سفر[4] پنجم گفت یزدان * که حق روشن شود از کوه فاران
شود خیل ملائک با رکابش * چو چاوشان دران پیش جنابش
شود در دست آن شاه فرهمند * یکی ناموس روشن از خداوند
بود فاران بعبري خاک بطحا * که هم کوه حرا باشد در آنجا
که بوده مکتهف آن پاک وخشور * که روشن گشت بروی وحي را نور
چه ناموس است میدان شرح اسلام * که هست آن روشن و فرخنده انجام
روان در موکب او گرد یزدان * بجنگ بدر افواج سروشان
همه شان بوده در پاکیزه جامه * بسر بنهاده کافوري عمامه
به بین احوال آن سرور در اخبار * که تا بر تو شود مکشوف اسرار
به توریت آمده نامش محمّد * بانجیل اسمه گفتست احمد

---

(۱) وخشور بمعني پیغامبر و رسول باشد ۱۲ منه
(۲) توریت سفر پنجم باب ۱۸ سطر ۱۵-۱۸ منه
(۳) یهوا در لغت عبراني اسم اعظم خداوند تعالی است ۱۲ منه
(۴) توریت سفر پنجم باب ۳۳ - سطر ۲ کتاب حبقوق نبي باب ۳ - سطر ۳ منه

ولی احمد به سریانی زبان در * بفارقلیط گشته پس معبّر
زبور اندر خدا بالحن داوٌد * صفات امّتانش نیک بسروده
سروده نعت او را در مزامیر * ز سر مَارَمَیْوتَ کرده تقریر
دگر وصف جمال آن فلک شان * نکو بنموده در سفر[1] سلیمان
همی ذوالکفل و الیسع و براهیم * بگفتا وصف آن سرور به تعظیم

خطاب بحضرت رسالت با صد ضراعت

نبی الله نبی الله چه تدبیر * که از غم گشته زنگ چهرهام قیر
بهرزه باختم عمر گرامی * بعصیان و فسوس آرخ تمامی
سیه روزم سیه کاریست کارم * بجز درگاه تو مامن ندارم
نه کار کردنی آمد ز دستم * نه دل گاهی بکار حق به بستم
برای زاد راه آن جهانی * نه فکری کردهام در زندگانی
ز بازار عمل از سود و سودا * تهی دستم چنان دردا دریغا
امیدم نیست جز ذات کریمت * شفیعم نیست جز لطف عمیمت
شب یلدای ما را روز گردان * چو روز روشنم فیروز گردان
ز آتشهای جوش نفس سرکش * چون آتش زن زنم برخویش آتش
تو این آتش مرا گلزار گردان * گل ما را برون از خار گردان
زحق درخواه بهر این سیه کار * که توفیق خودش گرداندم یار
شعار خود کنم تا سنتت را * شناسم من بجان این جاده ات را
بمن ده جرعهٔ از حان[2] توحید * بده یک زلهام از خوان توحید
بجانم سوزشی از عشق انداز * ز درد عشق درمان مرا ساز

---

(۱) سفر تسبیحات سلیمان باب ۵ از آیت ۱۰ تا ۱۶ صفه
(۲) حان بمعني دکان

ازان یک آتشی بر هستیم زن * نماند این منی تا باز با من
رهم تا من ز خارستان ناسوت * پرم تا کنگر ایوان لاهوت

در سبب نظم کتاب

شبی از کثرت دنیا دل من * شده رسته چنان کز چاه بیژن
سخن می راند با من او ز هر در * سخن خود از سخن آورد آخر
که ای از هر زبان و علم دانا * بهر شیوه ترا دستی توانا
سرودی چامهای نغز و شیرین * چکامه ها نوشتی بسکه رنگین
چرا در مثنوی گوئی نیائی * درین فن چون قریحت نازمائی
زگنج طبع درجی گوهر آرا * جواب پنج گنج گنجوی را
جوابش را بساکس درنبشتند * گهرهای معانی را بسفتند
نه با خسرو نه با فیضی توانی * که هم پنجه شوی در دُرفشانی
نه با وحشی در آئی نه زلالی * که سفته هر یکی عقد لالی
نه با آن عارف حق شیخ عطار * گل و هرمز نوشته آنکه بیغار
نه با جامی که بسته هفت اورنگ * سخن را تازه داده آنچنان رنگ
نه با عرفی که کرده بود بنیاد * بطرز مثنوی شیرین و فرهاد
نه با سلمان ساوجی که بگزید * برای مثنوی جمشید و خورشید
ولی نقشی توهم در عشق انگیز * بجنگ طبع کردن زن تو مهمیز
ز شیرین خسرو خواجه نظامی * که بر دلها ست شیرین وگرامی
توهم نقشی جدا پرداز زانسان * که شاپورش خرد با قیمت جان
بگو اندرین بآن شیرین بیانی * بعرض داستانی داستانی

---

(۱) که نظم شان بود عقد لالی

که چون خسرو ترا گوید نظامي * زهي شایسته شاگرد گرامي
چو این بشنیدم از آن پیر تلقین * بجستم یاری از آن جان شیرین
نوشتم این فسانه با دل شاد * به از افسانهٔ شیرین و فرهاد
گزیدم بهر نظم از خاطر خوش * یکی نو داستان شیرین و دلکش
ز تاریخ کهن خوش داستاني * که در انگلش زبان بوده نهاني
در انگلش شاعري بس بینظیر است * که نامش شیکسپیر و شیخ پیر است
نموده نظم این شیرین حکایت * بانگریزي زبان با صد بلاغت
کهن باشد اگر چه آن فسانه * ولی پیش دري دان زمانه
بود نو داستان تازه رنگین * بود شیرین تر از احوال شیرین
قلوپطره درین کلیتو دفتر * بود بر جای شیرین نام دلبر
سپس انطونس رومي چو وامق * چو خسرو باشد اینجا نام عاشق
ولی این داستان عشق پرور * نباشد یک فسانه مثل دیگر
بود این قصه از تاریخ دنیا * ز تاریخ فرنگست این هویدا
بُده این واقعه پیشین بسی سال * ز میلاد مسیحی ای نکو فال
گزیدم در سخن زان راستي را * بجا ماندم دروغ و کاستي را
که تا نخل سخن سر سبز گردد * ازان حسن دگر زین طرز گردد
چه خوش گفتست در نظم گرامي * بشیرین نامه آن استاد نامي
اگر چه در سخن کآب حیات است * بود جائز هر آنچه از ممکنات است
چو نتوان راستي را درج کردن * دروغي را چه باید خرج کردن
چو سرو از راستي بر زد علم را * ندید اندر خزان تاراج غم را
ز کژ گوئي سخن را قدر کم گشت * کسی کو راست گو شد محتشم گشت
چو صبح صادق آمد راست گفتار * جهان در زر گرفتش محتشم وار

آغاز داستان

چنین گویند دانایان یورپ * تواریخ جهان خوانان یورپ

که در پیشین زمانه بود شاهی * همایون طلعتی زرین کلاهی

که نامش بود بطلیموس مشهور * میان همگنان نزدیک و هم دور

ز انجم بیشتر بوده سپاهش * بملک مصر بوده تختگاهش

عنایت کرده یزدانش دو فرزند * یکی دختر دگر پوری فرهمند

چه دختر اختر برج سعادت * درخشان مهری از اوج جلالت

بحسن و دلربائی بود یکتا * بخوبی یوسف و در تن زلیخا

قلوپطره بده آن ماه را نام * قلوب عالمی را طرواش دام

چو بطلیموس را دوران سر آمد * ز قالب طائر روحش بر آمد

ازین گیهان فاني روی برتافت * شریرش را بدو فرزند بگذاشت

فراهم آمدند ارکان دولت * برای مشورت در شان دولت

پس از کنگاش و بعد از بحث و تکرار * میان شان خلاف آمد پدیدار

فریقی متفق گشتند ایدر * کنند این داوری بر رغم دختر

نظر را بر صلاح ملک دارند * پسر را بر سریر ملک شانند

که پیش همگنان این شد مسلم * که مرد از جنس زن اعلی و اکرم

فریقی رای زد از روی فرهنگ * که بر دختر برازد تاج و اورنگ

قلوپطره است گفتند این جماعت * نکو در خورد بهر این امارت

که دارد با چنین حسن و جمالی * بهوش و هنگ و دانش هم کمالی

جمالی کو مقارن با کمالست * ازین بهتر کجا فرخنده حالست

ازین گونه میان اهل دولت * خلافی بود در امر خلافت

خلاف شان نه انجامید آخر * نزام شان نیارامید آخر

بگفتند این چنین اعیان آن بوم * کند فیصل چو آید قیصر روم

درین اثنا که بوده ملک بی سر * شه کشور کشا یولیس قیصر
در اثنای فتوح ملک سران * به تسخیر ممالک گشته شادان
ز یک کشور بدیگر مي خرامید * ز احوال ممالک نیک مي دید
رسیده چون بملک مصر ناگاه * در آنجا دید بی شه پرگر و گاه
سران ملک پیش او برفتند * درای درد از وی باز جستند
گزین در وارث این تخت و دیهیم * بهرکس خوش کني کن ملک تسلیم
بهرکس زین دو وارث به گزیني * همه را راضي و خوشنود بیني
چو قیصر داوري در دست خود یافت * برای فیصل آنگه چست بشتافت
نظر بر حسن دختر چون فتادش * دل و دین هر دو را از دست دادش
شده در حسن قلپطره مسخّر * مسخّر گرچه کرد او هفت کشور
عجب فرمانروائي حسن را هست * که پیشش گردن گردن کشان پست
اگرچه مرد در میدان چو شیر است * بدست حسن چون آهو اسیر است
چو شد قیصر چو خسرو با دل و دین * چنان دل داده بر آن رشک شیرین
پس ازین این چنین فتوی دران داد * که تاج و گاه زیبد بر پریزاد
قلوپطره کنون بر تخت بنشست * دلش از فکر و اندیشه سبک رست
چو قیدانه بعقل و مرزباني * چو نوشابه بعیش و کامراني
چو کرد این داوری یولیس قیصر * به پیچیدند سر اعیان کشور
ازین بد داوري گشتند بیزار * بعصیان سر بتابیدند یکبار

داستان داخل شدن قیصر نامدار اغسطس اندرون شهر و مسلّم شدن ملک برو و اسیر کردنش قلوپطره را و قصد فرستادنش بروم و غمگین گشتن قلوپطره ازین خبر و خود را از زهر مار کشتن

بیا ساقي بده جامي ز مینا * که گردد سینه‌ام روشن چو سینا
بده از شعشعش نور تجلّا * که تا بیهوش افتم همچو موسا
بخاک اندازم آب زندگاني * که نشنیوشم سرود لن تراني
چنان بیهوش بر بالین نهم سر * که نایم من بهش تا صبح محشر
چنین گوید سخندان سخن ساز * ز تاریخ جهان این نکته را باز
که در شیون بدینسان بود بانو * که ناگه شورشي افتاد در کو
که قیصر نک بشهر اندر در آمد * کنون حکم قلوپطره سر آمد
قلوپطره چو بشنید این خبر را * بحیرت در شد و گردید در را
بدل گفتا چرا زر در نهیبم * بحسن خود اغسطس را فریبم
و لیکن این خیال آن دلارام * بر آمد نک بدشمن کامیش خام
کنون آن قیصر فرخنده اختر * در آمد با جلال و شوکت فر
نخستین رفت سوی قصر شاهي * ندید آنجا کسی جز چند داهي
بپرسید از قلوپطره و یارش * خبر دادندش از احوال زارش
بسوی قبّه زان پس روی بنهاد * که آنجا منزوی بوده پري زاد
دران جا دید جمع ماهرویان * به پرسید از قلوپطره از ایشان
دران آمد به پیش شاه بانو * نهاده با ادب بر خاک زانو

ستاده پیش رویش چون پرستار * به پوزش خواسته از شاه زنهار
چو دید این استکانت از پریزاد * بدلداري زبان خویش بکشاد
که ای رشک پري عابد فریبي * ملائک صورتی طاؤس زیبی
که غنج تو دلیران را فریبد * نه بعد از دیدنت خاطر شکیبد
کنون ای ماه در دل شادمان باش * ز بیم سطوت من در امان باش
نخواهي دید از دستم گزندی * نه قتل و نی اسیری و نه بندی
بگفت این و نهان کرده اشارت * که گیرند اسلحه از وی بغارت
بقصر شاهي آوردند او را * اسیر آنجا سبک کردند او را
کنون انگاشت در دل آن پریزاد * که قیصر سوی حسنش گوش ننهاد
پشیمان گشته ایدون از خیالش * فتاده از بها جنس جمالش
ز قیصر آن گمانش فاسد افتاد * متاع حسن پیشش کاسد افتاد
سپس بشنید بعد از روزکی چند * که قیصر کرده‌اش زین روی در بند
برد او را بسوی روم ناچار * میان آن اسیران تبه کار
در آنجا پس بکام دشمن او را * بگرداند بکوی و برزن از را
که رسمی بود بس پیشینه در روم * میان مملکت گیران آن بوم
که کردندی چو ملکی را مسخر * و یا در جنگ گشتندی مظفر
سلاطین و بزرگان را ازان بوم * برای فخر بردندی سوی روم
ازیشان مرکبی آراستندی * بگوناگون ورا پیراستندی
سپس در شهر در هر بر زن و کو * همي تشهیر کردندی بهر سو
بیندیشید آن حوري شمائل * که چون قیصر بسویم نیست مائل
برد ناچار سوی ملک رومم * برانزد پس در آنجا آبرویم
مرا آنجا مگر برکام دشمن * کند تشهیر در هر کوی و برزن
بنالین و پشیمان گشت بسیار * ندیده هیچ آن دم چارهٔ کار
بیندیشید از آشفته رائی * که خود را خود کشد یابد رهائي

ولی آنجا نه خنجر بد نه شمشیر * نه پیکان و سنان و نیزه و تیر
که جمله اسلحه از حکم قیصر * نخستین زر بغارت برده یکسر
بکار خویش مانده سخت حیران * نه بد چاره برای دادن جان
کشاورزی ز دهقانان کشور * بیاوردی برایش میوهای تر
بدو گفته نهان از روی تدبیر * که چون آرد سبدها پر ز انجیر
نهان اندر سبد در زیر اثمار * بیارد بهر او یک بچهٔ مار
که زهر آن بجان در دم ستیزد * بیک ساعت ز تنها جان گریزد
بحکم آن پری آن مرد دهقان * سبدها پر چو آورده ز بستان
درون یک سبد بر حسب تلقین * نهان آورده ماری زهر آگین
کنون آن ماه گشته از جهان سیر * کشید آن مار را از زیر انجیر
بدست خود گرفته مار خونخوار * بسوی سینه اش آورده ناچار
بران نازک نگارین یاسمین بر * همی زد زخم آن مار ستمگر
همانندم آن صنم برخاک افتاد * بناکامی بدین تلخیش جان داد
پرستاران چو این حالت بدیدند * ز سوز و درد ناله ها کشیدند
چنین انجام شد آن ماهرو را * سهی سرو سمین بر مشکبو را
ازین افسانهٔ پر درد و حیرت * بباید برد. این در گونه عبرت
یکی از حال انطونس ربائی * که با جفتش نموده بیوفائی
گزین پندی که آید مر ترا کار * که انجام بد است از بهر غدار
دگر عبرت ببر از حال ایشان * که آخر گریه دارد گوست خندان
پس از شادی بود ماتم درین دار * بآرد گر چه گل آخر بود خار
کسی چون گل بخندد اندرین باغ * بگرید همچو بلبل زار از داغ
کسی کو گشت همچون برق خندان * در آخر گشت همچون ابر گریان
خوشیها را بود انجام غمها * بود پایان شادیها الم ها
چه خوش گفتست مولانا نظامی * بشیرین نامه این پند گرامی

نگه کردم ز روی تجربت هست * خوشیهای جهان چون خارش دست
که اول دست را خارش خوش افتد * بآخر دست در دست آتش افتد
همیدون جام دنیا خوشگوار است * باول مستی و آخر خمار است
عبیدی پند ازین افسانه بردار * بشو از خواب غفلت زود بیدار
برین دیر فنا از چشم جان بین * بهر جا کاروانهائی روان بین
که هردم حسب تغیر زمانه * سوی ملک عدم باشد روانه
اگر دنیا و کارش پیچ پیچ است * چو نیکو بنگری این جمله هیچ است
مکن* بر حسن ظاهر جان نثاری * . ندارد حسن ظاهر پایداری
نباشد حسن ظاهر را بقائی * بود این حسن ظاهر بیوفائی
مآل حسن ظاهر کو برد دل * چه باشد مشت خاکی با سیه گل
اگرچه صورتی چون نور پاکست * ولی پایان او یک توده خاکست
مشو فتنه هلا بر صورت رنگ * که باشد عشق صوری عاقبت ننگ
ز صورت سوی صورتگر بپرداز * برای روی معنی آئینه ساز
چرا بر صورت آئینه ای جان . * شوی مفتون که دائم نیست هرآن
چو بشکست آئینهٔ صورت نباشد * دلت از غم ز بهر آن خراشد
چه خوش گفتست آن ملّای جامی * که عارف بود بر دلها گرامی
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب * که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل او دورٔ مانی * چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی * ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی بروی اصل بنگر * وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جانرا خراشد * که گاهی باشد و گاهی نباشد

پند سودمند در خطاب بفرزند دلبند

حماک الله ای فرزند دلبند * که بادا حافظت فضل خداوند

ز اندرزت شواد آن ارجمندی * که یابی در جهان زر سربلندی

مرا بر سر در آمد وقت پیری * ز کار این جهانم گشته سیری

ترا آمد زمان نوجوانی * زمان خوشدلی و کامرانی

تو در هر کار باشی چابک و چست * من اندر کار خود بس تنبل و سست

ترا وقت خوشی و نوبهاری * مرا گاه خزان و اشکباری

ترا شد سیزده سال و مرا چل * ل اندر دست تو و پام در گل

ترا در دست نقد و باختم من * ترا سرمایه و انداختم من

مرا افسوس کار از دست رفتست * بغیرم اختیار از دست رفتست

بکن کاری که تو سرمایه داری * بدست از نقد دولت رایه داری

نخستین پند من باشد ترا این * که تو طفلی راین خانه است زنگین

مشو فتنه بهر رنگی که بینی * بدل تنگی بهرزه چون نشینی

زبان در یافه آلوده نسازی * شعار خویش گردان راستبازی

تو صدقت پیشکار کار گردان * بهر کاریت دست افزار گردان

زبان و دل برفتارت همی ساز * بیکدیگر بیک آهنگ دمساز

ز گفتار و ز پندار و ز رفتار * بباید خواست یک آهنگ هموار

ازین سه تار یک آهنگ خیزد * مبادا یک بدیگر در ستیزد

درین دور فلک دلشاد می زی * درین دور فلک دلشاد می زی

چه باشد سادگی آن بی ریائی * کز ان حاصل شود دل را صفائی

بود آزادی دل استکانت * نبودن خیره سر بر کهترانت

بحق کهترانت راه بودن * به پیش مهتران آزاد بودن

نه پیش مهتران هم زیستن خوار * ز اندوه جهان بودن سبک بار

بشو مشغول در تحصیل دانش * مکن تاخیر در تکمیل دانش

ز عهد کودکی تا عهد پیری * مباد از علم آموزیت سیری

ز هر دانش ز هر علم و ز هر فن * درون تیره خود ساز روشن

تو علم آموز بهر علم ای جان * نه بهر جاه و عز و مکنت و شان

شود مقصود تو ایدون ز تحصیل * که یابد نفس تو از علم تکمیل

نه تحصیل زر و مکنت بدنیا * نه امید گل و جنت بعقبی

ولی هر گه شوی در علم کامل * شود دنیا و دینت هر دو حاصل

تنی را جان من از جنس جاندار * میازار و میازار و میازار

اگر خواهی طریق رستگاری * به پرهیز از ستم وز دلفگاری

ز حیوانیست خشم و حرص ای جان * مر این هر دو تابع عقل را مان

سلیمانیست آنکس مر بگوهر * که این دو دیو را کرده مسخر

بود از حرص مانا شهوت باه * که سوزاند تنت را چون پر کاه

ازان آتش هلا ای جان پرهیز * بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

بران آتش بزن آب از صبوری * که تا مانی ازان آتش بدوری

شعار خویش میگردان حیا را * که تا یابد دلت نور صفا را

حیا و صبر باشد خوش دوائی * کزین بیماریت بخشد شفائی

مکن آن فعل ها و ها به پنهان * که چون ظاهر شود گردی پشیمان

بکن یکسان نهان و آشکارت * دثار خویش گردان چون شعارت

ز احباب ریائی باش تنها * وجود دوست در دنیاست عنقا

گرت در دست افتد آشنائی * که در اخلاص باشد بیریائی

برای او تو جان خود فدا کن * حقوق دوستی با وی ادا کن

بکار و بار میخواهی ز شادی * مکن بر اهل دنیا اعتمادی

اگر خواهي امان در زندگاني * ببر از اهل دنيا بد گماني

که ایشانند کجرفتار و بد کیش * بباطن گرگ و ظاهر سورت میش

بباطن انگزه ظاهر چو مشکند * بظاهر تازه باطن بسکه خشکند

بباطن دیو ظاهر رشک حورند * بظاهر حلو و باطن بسکه شورند

بایشان لیک در ظاهر بسازي * باخلاق کریمانه نوازي

ولی از مکر ایشان پر حذر باش * ز آفات خدیعت در خطر باش

الا ای نور چشم و قرّة العین * سعادت یارت بادا بکونین

به بین در انقلاب حال ایّام * که رنگارنگ از شام است تا بام

که نیرنگش بهر دم رنگ رنگست * گهی چون شکر و گاهی شرنگست

زمانرا چون به بیني انقلابی * که بر جورش نیاری برد تابی

چو بیني دهر را کارد مصائب * خلاند بر تنت ناب نوائب

جزع بگذار و کن بر نفس خود جبر * بگیر آنگاه محکم دامن صبر

چو صخر وادي اندر سیل آفات * بمان بر جای ثابت در بلیّات

چو احوال جهان در انقلاب است * نشاط و غم درینجا چون سرابست

که روزی روی شادي را به بیني * بغم دلتنگ دائم کی نشیني

که غمها را بود انجام شادي * چو شادي را بود غمها مبادي

همیدون گر رسي بر شادي و شور * بران شادي مشو زنهار مغرور

که عشوها بسی این دهر دارد * نهان در زیر شکر زهر دارد

مباش ای جان من در رنج نالان * مشو در حال شادي نیز بالان

که هر دو در جهان چون میهمانند * بکس یکسان همیشه مي نمانند

همیشه از خطر در بیم مي باش * بفرمان قضا تسلیم مي باش

بتو دادم من این پند گرامي * بطرز جامي و خواجه نظامي

که تا این پندها در کارت آید * گره از بند کار تو کشاید

عطوفت کن بر اخوات و بر اخوان * محبّت دار با خویشان و جیران

اگرچه پند با تو ای حبیب است * براخوانت ولی زین هم نصیب است

برادر آن عزیزت کو کهین است * که نامش با محمد الامین است

دگر مأمون که باد از دهر مأمون * ز آفات سما و ارض مصئون

همان عبد الله و حسّان و محمود * بهریک شان ازین پندم رسد سود

غزلیات

۱ یا ازلیّ الوجود یا ابدیّ البقا
جودک جودٌ هتن فیضک عمّ الوری

فیض تو کونین ساز لطف تو کیهان نواز
انت قسیم النعم انت عمیم اللّهی

بر همه ظاهر توئی مبدأ بود و نمود
در همه باطن توئی منبع عقل و نهی

در همه ارکان تو سرد و تر و گرم و خشک
در همه اکوان ز تو قوّت نشو و نما

جمله ز هستیّ تست هست نما در نظر
هستی جاوید مان نیست همه ما سوا

پیش جمالت بود شمس و قمر ذرّه
نزد جلالت بود ارض و سما یک هبا

ای بجلالت نظر کرده تحیّر فزون
وی بجمالت نگه کرده بمن مانیا

بحر کمالِ ترا ساحل و حد نا پدید
ملک جلال ترا خطّهٔ فوق السما

شعلهٔ سوزی فگن بر سرِ جان حزین
جوشش دردی بده در دلِ این نارسا

آئینه پرداز کی خاک ره بو تراب
نقد صفایم به بخش در اثرِ مصطفا

خار و خس هستی‌ام سوز ز برق شهود
باز ز خاکسترش هستی دیگر نما

داروی دردم مده درد تو ای مونسم

درد تو درمان من رنج تو باشد شفا

خلد نخواهد عبید بی تو جحیم است خلد

نعمتِ دیدار تو به ز نعیم بقا

ایضاً ۲

اي وجود ما بود بر هستیت اقرار ما

با وجودت عین اقرارست در انکار ما

عین ما باشي و ناله از جدائي میکنیم

اینکه درر افگنده از تو پردهٔ پندار ما

شور در عالم فگنده نغمهٔ ما لیک حیف

از درون ما نجسته هیچکس اسرار ما

هان بتِ پندار را بشکن خدا پیدا شود

رشتهٔ سبحه شود گر بشکند زنّار ما

بشگفد گلها ز روي خاطر بیمدّعا

در شکست رنگ روی ما بود گلزار ما

در غم عشقش غنا داریم ما از سیم و زر

به ز گنج زر بود این زردي رخسار ما

نیست جز تعمیر تن کار دگر ما را ولی

در چنین تعمر افتد رخنها در کار ما

اي خوش آندم کان نگار از روی بر دارد نقاب *

بشکند این دل خلیل آسا بت پندار ما

قیمت زهد ریائي نیست اینجا زاهدا

جز متاع درد نفروشند در بازار ما

دل سیاهي تا بکی در صومعه ای شیخ دیر

نور دل خواهي بیـا در خانهٔ خمار ما

قند باشد پیش از حنظل شکر چون زهر تلخ

هرکه مي یابد عبـیدي لذّت گفتار ما

ایضـــاً ۳

ایکه عشقت مایهٔ دین و دل و ایمان ما

ایکه گشته مصحف رخسـار تو قرآن ما

والضحی شد آئیـــنه دار رخ پر نور تو

وصف زلفت می کند واللیل در فرقان ما

بسکه امیـد شفاعتهـای تو کردش دلیر

طعنه بر طاعت زند بالد بخود عصیان ما

شرع تو آمد سفیـــنه از برای امتـان

حزم تو باشد مثـال نوح کشتیبان ما

لمعـــهٔ قهر تو آمد آتشی بر جان کفر

نفحـهٔ لطف تو باشد مایـهٔ غـفران ما

درد ما را خوش دوائي آمده از سنتت

ایکه درد عشق تو باشد بهین درمان ما

چون توئي یا شید الابرار خیر المرسلین

حق بگفته خیر امّة زین سبب در شان ما

بی سر و سامان چو ما هستیم ای شه دست گیر

ایکه حب تست آري خوش سر و سامان ما

اینچنین عمر گرامی باختیم اندر گناه

وای بر خسران ما و وای بر حرمان ما

آن خیال روی رخشانت بهشت ما بس است

نفحهٔ گیسوی عنبرسای تو ریحان ما

گر بهشتی روی تو بینم در ظلمات گور

حفرهٔ تاریک گردد گلشن خندان ما

ساقی کوثر تولی کوثر شراب وصل یار

وصل آن جان جهان شد غایت ترقان ما

نعمت دیدار حق خواهد عبیدی از تو بس

کوچهٔ دلدار باشد روضهٔ رضوان ما

ایضاً ۴

نقش غیر حق همی بندی بلوح دل چرا

در حریم کعبه بگذاری بت ای غافل چرا

چون نقاب چهرهٔ جانان خودی تست پس

در میان جان و جانان گشتهٔ حائل چرا

تشنهٔ آب دم شمشیر هستم عهلتی

میکنی تاخیر در قتل من ای قاتل چرا

رستن از غرقاب این دریا بلائی جانگزاست

دست در آویختن بر دامن ساحل چرا

نقد استعداد در جیب نهاده ای عجب

بر نمی گیری ازین سودای جان حاصل چرا

شاهد حق جلوه گر چشم حقیقت را بکن

این قدر هیهات هستی سغبهٔ باطل چرا

در جواب حضرت صائب بگفتي اين غزل

اي عبيدي كردي اين انديشهٔ مشكل چرا

ايضاً ه

اگر آن هندري كافر بدست آرد دلِ ما را

به ترک چشم فتّانش به بخشم دين و دنيا را

مرا هر حلقهٔ زنجير صحرائيست در وحشت

چرا زنجير پاي خود كنم دامان صحرا را

بده ساقي مي نوشين ز لعلِ ميگسار خود

كه در جنّت نخواهم يافت اين لعل شكر خا را

نشگفتي پرده بر روي معاني صورت يوسف

اگر چشم حقيقت بين كشادندي زليخا را

چو در مردن بعشق اندر حيات جاودان دارم

چرا منّت كشم بهر حيات اينک مسيحا را

بكوي ميفروشان چون مرا مسند نشين كردند

نخواهم ملک افريدون نجويم شوكت دارا

بهر جا جلوهٔ طورست گر بينائي اي داري

عجب دارم ز بانگ لَنْ تَرَانِيْ گوش موسا را (۱)

مجو اسرار اين گوي مدوّر گر خردمندي

كه بطليموس نتوانست بكشاد اين معمّا را

عبيدي اين غزل برطرز حافظ گفتهٔ شايد

كه بر نظم تو افشاند فلک عقد ثريّا را

---

(۱) ن چرا پر كرد بانگ لن تراني گوش موسا را

ایضاً ۲

ای مه تیرو شب ما روی رخشان شما

وی شب یلدای ما روشن ز لمعان شما

یک گل پژمرده داند هشت باغ خلد را

هر که او شم کرده بوئی خوش ز بستان شما

هان رسن بر گردنش از زلف خود انداز زود

دل که افتادست در چاه زنخدان شما

چیست آن اندر بر من تا فدای آن کنم

دین و ایمان جان و دل این جمله از آنِ شما

لعل در کان شد نهاد و دُر نهفته در صدف

از غم لعل لبان و رشک دندان شما

در پریشانی شده همعهد از روز ازل

این دلِ شوریده با زلف پریشان شما

رند درد آشام را باشد ز مستوری چکار

عین هشاریت مستی بهر مستان شما

تلخی ایام هجران را فرامش می کنم

گر بجنبانید لعلِ شکّر افشان شما

گیسوی کج گشتهات چوگان برای گویِ دل

اینکه مهر و ماه گشته گویِ میدان شما

زان بود سر گشته در میدان حیرت دائما

اینکه سر گردانست دائم گوی چوگان شما

ای شهنشاه نکویان بر عبیدی رحمتی

عندلیب باغستان هست و غزلخوان شما

ایضاً ۷

بپرس بهر خدا آن نگار زیبا را
که کی بوصل نوازی محب شیدا را
ز شوقت ای گل رعناست خارخار بدل
مپوش بهر خدا عارض گل آسا را
تولي که کردهٔ تسخیر در ممالک حسن
ز چشم و گردن خود آهوان صحرا را
جهان بچشم جهان بین من شده تیره
برخ فگندهٔ تا گیسوی سمن‌سا را
ز فرق تا بقدم اینکه جمله شیرینی
نوازشی نکنی طوطی شکر خا را
قدش صنوبر و بر یاسمن گلش رخسار
دهانش تنگ شکر زلف عنبر سارا
ز نقد درد اگر یک جوت بود در دل
به نیم جو نستاني تو ملک دارا را
به پیري اینک از سر جوان شوم بازی
اگر ببر بکشم آن جوان رعنا را
هزار مرده شود زنده لب چو جنبانی
قتیل تو چکند معجز مسیحا را
عبید گفت غزل بر طریقهٔ حافظ
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را

ایضاً ۸

سفینه ایست پر از رمز عشق سینهٔ ما * خیال[(۱)ن] یار بیا بنگر این سفینهٔ ما

بآبگینه زنی مشت دست رنجه شود * حذر ز بهر خدا کن ز آبگینهٔ ما

دل ز درد پری دارم و جگر پر سوز * متاع درد بود تحفهٔ خزینهٔ ما

ز اشکباری روز و شبم چه کار کشود * نه شست از دل او چون غبار کینهٔ ما

بسینه داغ دلم هست گنجی از دینار * بلی بدولت عشقست این دفینهٔ ما

چو هست حکم تو جاری بکشور دلها * چرا خراب بود کار این مدینهٔ ما

جواب نظم نظیری اگرچه این غزلست * نظیر آن نبود نظم بی قرینهٔ ما

عبید ذکر لب لعل اوست در نظمم

به از نبات بود نظم شکرینهٔ ما

ایضاً ۹

چون آه شرر باران از سینه زنم شبها

بر اوج فلک گردد زان مشعله کوکبها

بنشست چو در محمل هنگام سفر کردن

چون محمل خالی ماند بر جا همه قالبها

تب دارم و می خواهم زان تب نشود صحت

تب از تف عشق او بهتر ز همه تبها

آن طفل دبستانی چون روی بمکتب کرد

شوری بسر استاد افتاده بمکتبها

رندی و قدح نوشی با درد دل خون

این مشرب رندانست به از همه مشربها

---

(۱) بیا[(ن)] مطالعه کن یار این سفینهٔ ما

از مجلس جانبازان ناگاه چو او برخاست

شوری ز زمین بر شد تا چرخ ز یاربها

از مذهب او پرسی کان چیست عبیدی را

یک مذهب عشاقست اعراض ز مذهبها

ایضاً ۱۰

ای آنکه گرفتار تو هستی به هوسها

زنجیر گرفتاری تو تار نفسها

مگذار یله نفس حریص تو بهش باش

دیوانه سگی هست به بندش بمرسها

زی ملک عدم قافلهها بین که روانست

زین نالهٔ دلهای حزین است جرسها

جانهای مجرد بتن خاکی ما چیست

مرغان چمن گشته گرفتار قفسها

سرکش شودش زور ز پا مردی دونان

آتش شود افروخته از یاری خسها

خواهی که دل تیره منور بکنی شیخ

زان عارض پر نور بیردار قبسها

وا مانده ز پس خفتهٔ و قافلها رفت

بیدار نه ای حیف ز آواز جرسها

بگذار بدنیا طلبان حرص عبیدی

لیسیدن شهد است دلا کار مگسها

ایضاً ۱۱

ساغری از می گلفام ده ای یار مرا * که فتاد است بگلفام رخی کار مرا

بی گلِ روی تو ای غنچه دهن در نظرم * کمتر از خار بود این گل و گلزار مرا
حجرالاسود من خال و زنخدان زمزم * زاهدا کعبه بود ابروی خمدار مرا
ترک جان گفتنم آسانست ولی ای ناصح * ترک آن کوی ز بس آمده دشوار مرا
منم آن دلبرو نقدی ز بها افتاده * که عیارست کم از هیچ بمعیار مرا
باشد آیا که کنم خواب و بخوابش بینم * گر مددگار شود طالع بیدار مرا
بحق او که نه زنهار لب از حق بندم * همچو منصور کشند ار بسرِ دار مرا
از در و گوهرم ای یار غنائی باشد * می دهد کلک و دو چشمم در شهوار مرا
زاهدا با تو نیارم که بسازم که بود * خلد مطلوب ترا نعمتِ دیدار مرا

درد دل آر عبیدی که بگفتا دانا
اندکی درد به از طاعت بسیار مرا

ایضاً ۱۲

خزینه دارِ وفای شماست سینهٔ ما
که الفتست بسینه بهین خزینهٔ ما
در سرشک و زو زرد رخ بضاعت ماست
خدا کند که قبول افتد این هزینهٔ ما
مرا دلیست که آئینه دار خورشید است
ز نور او شده آئینه خانه سینهٔ ما
ز کین چرخ و خلاف زمانه پروا نیست
برون رود اگر از سینهٔ تو کینهٔ ما
بس است زینت شاعر بلندیِ شعرش
بیام چرخ توان بر شدن بزینهٔ ما
عبید عشق رسولست در دلم مرکوز
و بعد مکه زیارت کن این مدینهٔ ما

ایضاً ۱۳

وفای تست دفینهٔ درون سینهٔ ما

به از دفائن قارون بود دفینهٔ ما

بمهر و الفت تو چست کرده ایم کمر

عجب ز تو که کمر بستهٔ بکینهٔ ما

اگر سفائن دریا نفائسش بار است

محبت است و وفا درج در سفینهٔ ما

ملامت و دل ما آبگینه و سنگست

خدا ز سنگ نگهدارد آبگینهٔ ما

سفینه نیست خزینه است در معنی را

پر از جواهر معنیست این خزینهٔ ما

عبیدیا ز نظیریست این گزین مصرع

دل شکسته بود تحفهٔ خزینهٔ ما

ایضاً ۱۴

لله الحمد که ایّام بکامست مرا

بادهٔ عیش دگر باره بجامست مرا

باده در شرع حرامست مغرور زاهد گفت

لیک جز باده بود هرچه حرامست مرا

بندهٔ پیر مغان هرکه زجان و دل شد

چرخ را گفت غلامش که غلامست مرا

کرد آن کاکلش از مشک و بشامم فارغ

هردم از نفحهٔ آن تازه مشامست مرا

ملک دارا و فریدون بجوی می نخرم
به ز جم هستم اگر باده بجامست مرا
دل آزاده دارم ز غم هر دو جهان
حاصل این دولت دائم ز مدامست مرا
شیخ دین گفت که در شرع حرام آمد می
زین سپس میکده چون بیت حرامست مرا
در جهان نیست عبیدی که دوامي دارد
از سخن لیک ببین نام دوامست مرا

ایضاً ۱۵

صبح روشن شد بر آمد آفتاب * بر کفم نه ساقیا جام شراب
آن می گلرنگ نوشین تر ز نوش * کوست چون گل سرخ و بویا چون گلاب
هست در مینا زر بگداخته * هست در زرین قدح لعل مذاب
چون بمینا در نجوم اندر فلک * چون بساغر در درخشان آفتاب
گر چشد یک جرعه زان فرتوت پیر * باز یابد حالیا عهد شباب
ساغری چون آفتاب آور بدست * شد نهفته آفتاب اندر سحاب
توبه از می کردم و نادم شدم * در چنین فصلست توبه نا صواب
طالع بیدار را نازم اگر * آن مه بی مهر را بینم بخواب
بر نگیرم من حساب از محتسب * چون ندارم من غم روز حساب
اشک خونین باشد گلرنگ می * نالهٔ پر درد من باشد رباب
یار مستم گر کند شرق گزک * از دل بریان خود آرم کباب
جان جان بنگر بهر سو جلوه گر * وصل جانان را بخواهي رو متاب
بی نقابش کی به بیني تا بود * بر رخ جان از تن خاکي نقاب
چیست این مستي در روزه عبید
بر سر آب روان خیل حباب

ایضاً ۱۶

برگ گل با شکر آمیخته آن لعل لبست

آن حدیث شکرین نیست که شیرین رطبست

لب شیرینش شکر لشکر موران خطش

این شکر غارت موران نشد اینم عجبست

این همه نقش و نگاریکه به بینی درپیش

خامهٔ صنعتِ بی آله و پرگار که بیت

سرو گلپیرهنم آمدهٔ در بستان

جنبش سرو و صنوبر همگی از طربست

رخ پر نور تو با کاکل شبگون یکجا

عجب اینست که با روز هم آغوش شبست

نیست در قسمت من آه ازان جز حنظل

گرچه بالاي سر افراز تو نخل رطبست

نیک و بد گرچه ز خلّاق جهان مي آید

لیک منسوب بخود کردنِ بد از ادبست

قطرهٔ آب بر آتش چو ندیدي باري

خوی بر آن آتشِ رخسار نگر کز غضبست

گفتهٔ این غزل چرب عبیدي لیکن

نظم سعدي چو رطب باشد و نظم تو کبست

ایضاً ۱۷

جام صبوحي بیار صبح دمیدن گرفت * نور دمیدن گرفت سایه رمیدن گرفت

پرده ز رخ بر فگن ای مه نسرین بدن * صبح ز روی جهن پرده کشیدن گرفت

گشت طلل چون چمن ازگل و از نسترن * در همه دشت و دمن لاله دمیدن گرفت

قطرهٔ باران فتاد بر سر نسرین و گل * طرهٔ سنبل از ان بسکه شمیدن گرفت

باد وزیدن گرفت ابر دریدن گرفت * برق تپیدن گرفت قطره چکیدن گرفت

آمده فصلِ بهار بر سر هر شاخسار * بلبل و سار و هزار نغمه کشیدن گرفت

سرو چو قمری شده گل شده بلبل صفت * سرو قدم در چمن تاکه چمیدن گرفت

سرخ شد او در عتاب وز رخ ما عاشقان * همچو حنایي کفش رنگ پریدن گرفت

پشتِ مرا در خماند بارِ غمِ عشق او * طرهٔ شبرنگِ او تاکه خمیدن گرفت

پیروِ توفیق شد در غزل اینک عبید

طرز نو آئین او لطفِ شنیدن گرفت

ایضاً ۱۸

نسیم صبح بگلزار بین چه گل بیز است

نوایٔ مرغ خوش الحان چه خوش دلاویز است

کنون بخواه بکابین تو دختر رز را

که سبزه در چمنستان چو دخت نو خیز است

غنا ز درهم و دینار هست مستا را

که شاخهاي شگوفه بسر درم ریز است

اشارتست[(۱)ن] ز لاله که شکل جامِ می است

بنوش می که نه این وقت زهد و پرهیز است

به تیزي می گلرنگ تیز شد هوشم

چه باک دارم اگر محتسب بسی تیز است

---

(۱)ن بدست لاله بر آمد بشکل ساغر می

ز بادهٔ کندی طبع خودت علاج بکن
که بادهٔ کردن طبع ترا چو مهمیز است
ز بسکه نغز غزلها بطرز صائب گفت
سواد داکهه ز فیض عبید تبریز است

ایضاً ۱۹

بغیر* باده بکارم دلا بسی خللست * بیار باده که عمر عزیز بی بدلست
خلاص میدهد از غم مرا چو فکر سخن * سفینه بهر نجاتم سفینهٔ غزلست
اگرچه تلخ چو حنظل بود سخنهایت * ولی لبان تو نوشین چو شیرهٔ عسلست
می در ساله بکش با کباب بزغاله * کنون که خسرو انجم بخانهٔ حملست
فلک چو مرتع سبزاست بنگر و دروی * روان سحاب بهر سو چو ناقهٔ جملست
بریز تخم عمل تا بعاقبت دِروی * که حاصلت ز جهان تخم مزرع عملست
مباش غره برین عیش خوش نمیدانی * براه عمر کجا خفته در کمین اجلست
سیاه خال بران لب بدیدم و گفتم * گزیر از مگسش نیست زانکه آن عسلست
برای دفع خمارش چه حاجتی بصبوح
هر انکه مست عبیدی ز بادهٔ ازلست

ایضاً ۲۰

لب نوشین تو آب حیاتست * اگرچه عاشقانرا زان مماتست
ثباتی نیست در عهد تو جانان * مرا گر در وفای تو ثباتست
بیار آن کشتی می را تو ساقی * که بهر من چو کشتی نجاتست
نیارد نسخ وارد گشت بر وی * که آیات جمالت محکماتست
تولی سرو و تو شمشاد و تولی گل * برای حسن تو چندین جهاتست

زکاتم ده چو تو کامل نصابی * که بر اهل نصاب ای جان زکاتست
وفایت نیست ای بد عهد دلبر * ولی در من وفایت تا وفاتست
بساط عشق را کی در نوردم * دل من زان دو رخ در برد و ماتست
نباتی شکری و شهد شیرین * برای ذاتِ یک چندین صفاتست
نیرزد هیچ بی وصل تو جانان * بدستم فی المثل گر کائناتست
نگنجد در بیان کیفیّت عشق * که عشق ای فلسفی از کیفیاتست

دهد جان در تن معنی عبیدی
مدام آب حیوان در دواتست

ایضاً ۲۱

سینهٔ من پر از صفا کرد که کرد یار کرد
جام مرا جهان نما کرد کرد یار کرد
چشم مرا که خون فشان ساخته در فراق خود
دل بغمش که آشنا کرد که کرد یار کرد
عرصهٔ ناوک ستم بستهٔ قید درد و غم
لطمهٔ تیر صد بلا کرد که کرد یار کرد
زار و نحیف و ناتوان عاجز و لاغر و توان
خوار و ذلیل و بینوا کرد که کرد یار کرد
طالب جام بیخودی ساخت که ساخت یار ساخت
سالک جادهٔ فنا کرد که کرد یار کرد
داد صبوح درد و غم پس برهاندم از الم
درد مرا چنین دوا کرد که کرد یار کرد
از در جهان شدم رها رفتم از آنسوی بقا
پاک ز رنگ ما سوا کرد که کرد یار کرد

آتش شوق زد بمن سوخت روان جان و تن

جان ز بلای غم رها کرد که کرد یار کرد

خاک مذلتم بسر سینه فگار و چشم تر

حال چنین عبیدیا کرد که کرد یار کرد

ایضاً ۲۲

سر در قدم یار فدا شد چه بجا شد

از گردنم این دین ادا شد چه بجا شد

ای شانه گره از سر آن زلف کشادی

جانم ز گران بند رها شد چه بجا شد

رسته دل من در غم او از همه غمها

این درد مرا اصل دوا شد چه بجا شد

برداشت سیه زلف ازان چهرهٔ روشن

این اهرمن از حور جدا شد چه بجا شد

از بوسهٔ بنواخت پس از عمر درازم

این لطف ز شه وقف گدا شد چه بجا شد

اینجان که ز الفت شده مالوف چه خوبست

این دل که مخمّر بوفا شد چه بجا شد

راهی ز عدم سوی بقا هست عبیدی

این هستی ناچیز فنا شد چه بجا شد

ایضاً ۲۳

خون که از دیده چکیده است شرابست امروز

شوریده نمک سود کبابست امروز

اشک گلرنگ مرا رنگ شرابست امروز
تار رگهای تنم تار ربابست امروز

دامن او ز میِ ناب نیالوده کنم
ساقیا گر چه مرا عهد شبابست امروز

شب بآن لطف و مدارات ببزمم جا داد
بو العجب شیوهٔ او بین که عتابست امروز

جای یکحرف چو در نامهٔ اعمال نماند
هر گناهیکه کنم عین ثوابست امروز

دی خیال رخ گلفام بچشمم جا داشت
اشکم از دیده روان جوی گلابست امروز

جان من ساز سفر کرد پی تودیعش
زود تر آی که او پا برکابست امروز

ننگ و ناموس عبیدي ز تو گشتند وداع
رخصت صبر و سکون طاقت و تابست امروز

ایضاً ۲۴

دل مسجد است و سگ هوس ای اهل دل فریاد رس
مگذار تا مسجد رسد کوته برین سگ کن مَرَس

بوسیدن پایِ سگش دارد لب من آرزو
مس کردن خاک درش دارد جبینم ملتمس

چون گل وی و چون خار من عیسی وی و بیمار من
صد فخر او صد عار من او چون شکر من چون مگس

جز در غم آن ماهرو لغو است اگر داري غلو
غیر از هوای روی او سهو است اگر داري هوس

این خانهٔ ششدر ترا بهر در روزی بیش نیست
در باب این یکحرف اگر در خانه کس یکحرف بس
کلک سیه منقار من همصورت زاغ آمده
آنگاه بینی نغمه‌اش با بلبل شیرین نفس
کی نظم من هرگز رسد با نظم حافظ آنکه گفت
باد صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
رنجیست فکر شعر اگر طبع روانی نیستت
رنجی بود اندر سفر گر روی آری بی فرس
سی سال شد در غربتم پابند رنج و محنتم
آری بود شیرین نفس مرغیکه باشد در قفس
دل بر کن از مهر کسان لب بند از مدح خسان
هزمان عبیدی گوی هان الله بس باقی هوس

ایضاً ۲۵

بنوش بادهٔ صافی و با صفا می باش
برغم زاهد سالوس بی ریا می باش
مباش در پی آزار و گر تو بتوانی
برای درد جگر خستگان دوا می باش
اگر بحسن عمل تکیه‌ایست زاهد را
برو تو منتظر رحمت خدا می باش
اگر تو نفحهٔ گیسوی عنبرین خواهی
پگاه خیز و برو همدم صبا می باش
بگیر راه فنا باش زندهٔ جاوید
تو از طریق فنا طالب بقا می باش

براه عشق چو پوئی بهـل تن آسـانی

برنج همدم و با درد آشنـــا می باش

اگر چه نیست وفـا در نهـاد یار عبید

تو جان نثار و وفا پیشه در جفا می باش

ایضـــاً ۲٦

بگاه جلوهٔ جانـان چگویم تا چهـا یابم

توان یابم روان یابم جهان یابم خدا یابم

گهی بر صورت لیلی گهی بر صورت سلمی

گهی بر صورت عذرا ترا ای دلربا یابم

ترا بینم ترا خوانم ترا جویم ترا دانـم

ز هر اشیـا ترا بینم بهر اشیـا ترا یابم

چو گل جامه درد جانم بپرّد در هوای تو

چو بوی جان نواز تو من از باد صبا یابم

چرا نالم ز درد تو چرا درمان آن جویم

که از درد تو جانانم بهر دردی دوا یابم

چو بلبل من فدا بر وی کنم جان نزار خود

درین گلشن اگر از گلرخی بوی وفا یابم

چرا از بهر دیدار خدا بـر طور بر تـازم

که از هر ذرهٔ رخشنده من نور خدا یابم

عبیدی زرکش آئینه گـردد سینهٔ صافم

اگر نقد صفا من از جناب مصطفی یابم

ایضاً ۲۷

ای در همه دیر و دار نور از تو و نار از تو

فر از تو فروغ از تو بر از تو و بار از تو

جان از تو روان از تو تاب از تو توان از تو

گل از تو و خار از تو خمر از تو خمار از تو

شور سر مستانی زور کف دستانی

رنگ رخ بستانی نقش از تو نگار از تو

در نشأت انسانی در پیکر حیوانی

در مجمع روحانی شور از تو شرار از تو

در انجمن و گلشن آتشکده و گلخن

سوز از تو و ساز از تو رنگ از تو بهار از تو

گه ناری وگه نوری شیرینی و هم شوری

هم ماتم و هم سوری سور از تو و ساز از تو

ای جان جهان جانان از تست عبیدی را

زور از تو توان از تو نور از تو نهار از تو

ایضاً ۲۸

با هزار آزار یارم تا همی یارم ترئی

کار من زارست تا اندر دل زارم ترئی

دوستان از من همی پرسند دلدار تو کیست

بی زبانم ترسناکم گفت می نارم ترئی

چارهٔ کارم نیاید از کسی ای یاد دوست

غمگسار و یار غار و چارهٔ کارم ترئی

هر چه آزارم کنی آرام دل انگارمش

هم دلارامم توئی و هم دل آزارم توئی

ایدل بیمار یار خویشتن دانستمت

آه از نادانیم در آستین مارم توئی

هیچ دانی جامه‌ات سرخ از چه شد ای سرخ پوش

زانکه هر دم اندرون چشم خونبارم توئی

گفتمش من بلبل خوش خوان گلزار توام

گفت گم شو ای عبیدی خار گلزارم توئی

قصیده

در تهنیت جشن بر گزیدن عالیجناب گردون قباب ملکهٔ معظم وکتوریا دام ملکها فرخنده لقب شاهنشاه هند نگاشتهٔ هیجدهم دیسمبر سنه ۱۸۷۶ -

نسیم بهاری شده مشکبیزان * سحرگاه نوروز فصل بهاران

رسیدند افواج ملک بهاری * بگلشن ز هر سو هزاران هزاران

ز انواع ازهار و گلهای رنگین * ز نسرین و عبهر ز سنبل ز ریحان

بگیرد همی نامیه سان لشکر * ز فیل پیاده و فوج سواران

نگر در چنار و صنوبر بگلشن * یکی پای کوبان یکی دست افشان

ز فرط نشاط و مسرت همیدون * نوا زن بهر شاخ هستند مرغان

و یا ارغنون‌هان پر لحن و دلکش * به بستند بر شاخهای درختان

چرا اینچنین جوش مستی بگلشن * چرا در طرب آمده جمله گیهان

که امروز جشن شهنشاهی آمد * درین کشور هند با فر و سامان

مطلع ثاني

خطاب شهنشاه گردیده شایان * به شهبانوی درة التاج شاهان

شهنشاه وکتوریا آنکه حکمش * روانست زین سوی زان سوی کیهان

نهادند سر بر زمین پیش گاهش * چه فغفور چین و چه قاآن و خاقان

زهی امپراطور با شوکت جم * خهی قیصر هند با فر قاآن

نمود است در ملک تاثیر عدلش * که بنمود خورشید در برج میزان

سلاطین گیتي بانجم بمانند * که هر گرد مهرند گردان و پویان

شهنشاه ما نیّر اکبر آمد * میان همه همچو خورشید تابان

همه خسروانند با فرو از وی * ازو نور یابند پیوسته هزمان

به یورپ ز انگلند و ارلند و اسکات * به هندوستان تا جبال خراسان

همه زیر فرمان شهبانوی ما * که قیدانه شانست و بلقیس فرمان

جهان را شمر خانهٔ خلد آئین * ملوک زمان چون عیالند و ولدان

بود بانوی خانه با فر و شوکت * شهنشاه وکتوریا تاج شاهان

نیآمد چو او شهریاری بگیتي * نه در ملک سمران ند در ملک بیضان

بعهد سلف بود این کشور هند * چو بیغولهٔ کهنه یک وحشتستان

بعهد شهنشاه وکتوریا تک * شده همچو فردوس رشک گلستان

بعهدش روان گشت گردون دودمي * دوان بر هوا همچو تخت سلیمان

به بین تار برقیست هر سو کشیده * ز تار نظر هم سریع و شتابان

بعهدش ترقّي علم و صناعت * بعهدش تنزّل بجهلست و نقصان

مدارس بناشد بهر شهر و قریه * ز دانش روان گشته انهار عذران

علومیکه در عهد سقراط و رسطو * متاع گران بود در ملک یونان

به هندوستان تک بعهد شهنشه * شده یکسره رایگان مفت و ارزان

ز حکمت ز جغرافها و طبیعي * زعم حساب و مقادیر میزان

چه از هندسه و ریاضی و هیئت * ز علم طبابت ز تشریح ابدان

ز جر ثقیل و ز علم فلاحت * ز علم نبات و ز معدن ز حیوان

ازین علمهای شگرف و نوآئین * متاع هنر چیده هر سوی دکان

شده معدلت نور گستر بهر سو * گریزان شده ظلمت ظلم و عدوان

ز لطفش که شد چون نسیم بهاري * شده گلبن داد سر سبز و بالان

همیدون که از سورت هیبت او * نهال ستم گشته پژمرده پژمان

بود نائب آن شهنشاه والا * درین کشور هند با شوکت و شان

امیر فلک جاه فرزانه لیطن * ارسطو بفطرت سکندر بفرمان

غضنفر شکوهی که در رزم پیشش * بود روبهی آن یل زابلستان

ندیده کسی ناظم شعر چون او * که هم ناظم ملک باشد بدینسا

نیآمد امیر چو او نیز دانش * به تدبیر ملک و به تسخیر بلدان

زهی المعی تیز دانش که فکرش * بداند همه راز تقریر پنهان

ز حزمش، بود مفسدان را تباهی * ز عزمش سلاطین هراسان و لرزان

بایوانش بیني چو ابر بهاري * بمیدانش یابی چو تندر خروشان

چه فرخنده وقتی که در شهر دهلي * نمودند بر خاک یک جنتستان

سرا پرده گشته بهر سو ستاده * چو انجم درخشان هزاران هزاران

رسیدند چون خواند دستور اعظم * سلاطین ز هر سوی لبیک گویان

ستادند در پیش کرسي جاهش * همه راجگان و رئیسان و رایان

همه سر فگنده فرا پیش گاهش * همه سرستنج اند از خوان احسان

بیا در میانست خرگاه شاهي * که در رشک خرگاه دلها دلست آن

نشسته درو نائب شهرياري * بفرّ و جلال شهنشاه دوران

ندیده چنین بارگاه فلک فر * سپهریکه او راست دیده هزاران

نبوده چنین بزم با فر و شوکت * درین کشور هند در عهد شاهان

نه در عهد بابر نه در عهد اکبر * نه در عهد شاه جهان فلک شان

عبیدی تو بردار دست دعا را * برای شهنشاه خاقان گیهان
رسد تا بگیتی ز شاهان دنیا * بود نظم عالم ستوده بسامان
رود حکم این شاه نوشابه حشمت * باقطار دنیا بهر گوشهٔ آن

* قطعه *

خلوت بود ز بهر حکیمان ذیعلوم * صحبت بود مفید بهر مردم جهول
آن از تفکرات بخلوت بود کمیل * این از خیال فاسد سودایش ملول

* خاتمه *

دل مسجد است و سگ هوس اهل دل فریاد رس
مگذار تا مسجد رسد کوته برین سگ کن مرس
سی سال شد در غربتم پابند رنج و محنتم
آری بود شیرین نفس مرغیکه باشد در قفس
دل بر کن از مهر کسان لب بند از مدح خسان
هرزمان عبیدی گوی هان الله بس باقی هوس

* تمام شد *

PRINTED BY BHUPENDRALAL BANERJEE
AT THE CALCUTTA UNIVERSITY PRESS, SENATE HOUSE, CALCUTTA.

Reg. No. 923B.—1935—C.



PERSIAN COURSE

FOR THE

MATRICULATION EXAMINATION

PREPARED AND EDITED

BY

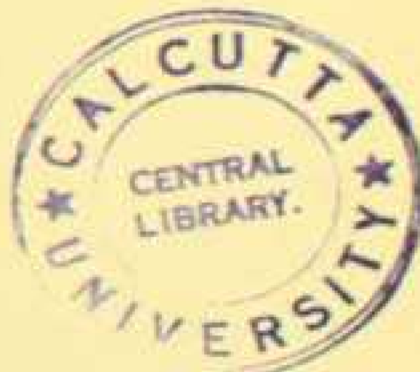
KHAN BAHADUR AQA MUHAMMAD KAZIM SHIRAZI

Late Persian Instructor to the Board of Examiners; Fellow and Lecturer of the Calcutta University; Etc., Etc.





Reprint



PUBLISHED BY THE

UNIVERSITY OF CALCUTTA

1935.